

گرداب

نوشته میخائیل شولوخوف

ترجمه ضياء الله فروشانی



شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

میخائیل فولوف

گرداب

چاپ اول ترجمه فارسی خرداد ماه ۱۳۵۹ ه.ش. - تهران

چاپ دوم : آذرماه ۱۳۶۰ ه.ش. تهران

چاپ و صحافی : چاپخانه بهمن

تعداد ۵۵۰۰ نسخه

حق چاپ و انتشار مخصوص شرکت سهامی انتشارات خوارزمی است.

فهرست

۹	سومی
۱۷	خال
۳۷	کمیسر خواربار
۵۱	ایلیو خا
۶۵	نسل شیبالوک
۷۷	کره اسب
۹۵	گرداب
۱۲۹	دشت لاله‌های وحشی
۱۴۷	دل نازک
۱۶۵	درس کینه‌ورزی



میخائیل شولوخوف
زاده ۱۹۰۵ میلادی

سخنرانی شوئو خف هنگام دریافت جوایز نوبل

نیروی زننده واقعگرایی

در این مجلس با شکوه و وظیفه قلبی خود می‌دانم که بار دیگر از فرهنگستان پادشاهی سوئد که مرا شایسته دریافت جایزه نوبل دانسته است، سپاسگزاری کنم.

پیش از این هم آشکارا اظهار داشته‌ام که احساس خوشنودی من تنها به سبب خدمات حرفه‌ای و ویژگیهای نویسنده‌ام نیست که قبولی و شناسایی جهانی یافته است. از این رو به خود می‌بالم که این جایزه به نویسنده‌ای روس، به نویسنده‌ای از مردم شوروی تعلق گرفته است و من در این مجلس نماینده گروه بزرگ نویسندگان میهنم هستم.

قبلاً خوشوقتی خود را از این نیز ابراز داشته‌ام که این جایزه به‌طور تلویحی مؤید رومان‌نویسی نیز هست. در سالهای اخیر بارها شنیده و خوانده‌ام که گویا قالب رومان، دیگر کهنه شده است و جوابگوی نیازهای کنونی نیست. از سر صدق باید بگویم که این سخنان مرا متعجب ساخته است زیرا رومان به ما امکان می‌دهد که جهان واقعت را کاملتر دریابیم و نظریه و روش خود و همفکران خویش را درباره جهان و مسائل حاد آن در رومان منعکس سازیم.

در واقع، رومان‌نویس برای شناختن بیشتر و عمیق‌تر زندگی عظیم پیرامونمان آماده می‌سازد و نیز بازمان می‌دارد از اینکه بگوئیم «من» حقیر خویش را مرکز جهان پنداریم. برای هنرمند واقعگرا، رومان، به اقتضای ماهیتش، پایگاهی پنهان است. بسیاری از جریانهای هنری نو، به این عنوان که عمر «واقعگرایی» گویا بسر آمده است، از پذیرفتن آن سر باز می‌زنند. من بی آنکه از تهمت محافظه کار بودن بیمی بدل راه دهم، مخالفت خود را با این نظریه عنوان هواخواه راسخ واقعگرایی، اعلام می‌دارم.

دیگر اینکه، اغلب کسان از به اصطلاح پیشتازی ادبی سخن می‌گویند و منظورشان تلاشهای متداول در زمینه قالب و شکل اثر هنری است.

به نظر من پیش از آن راستین، هنرمندانی هستند که محتوای نو سیمای زندگی دوران ما را می شکافند و در آثار خود می نمایانند. واقعگرایی به طور اعم، و رومان واقعگرایانه به طور اخص بر تجربه هنری استادان بزرگ گذشته مبتنی است، ولی در سیر تکاملی خود، سیمایی کاملاً نو و زاده زمان کنونی یافته است.

منظور من از واقعگرایی آرمان نوسازی زندگی است و تغییر آن در جهت خیر و صلاح انسان. بدیهی است مورد نظر من همان چیزی است که امروزه آن را واقعگرایی سوسیالیستی می نامیم، و خصیصه بارز آن جهان بینی است که تماشاگر بودن و گریختن از واقعیت را نمی پذیرد، و آدمی را به مبارزه در راه پیشرفت بشر می خواند و شیوه های مبارزه را به او می نمایاند و امکاناتی فراهم می آورد که آدمی به هدفی برسد که آرزوی میلیون ها انسان است. بشریت از کسانی، منفرد و جدای از هم - که چون کیهان نوردان، بیرون از جاذبه زمین و در حالت بی وزنی بسر برند - تشکیل نشده است. ما درین کره خاک زندگی می کنیم و تابع قوانین آن هستیم، و همانطوری که در انجیل آمده است، «هر روز از زندگی ما، از بدبختی های خود، گرفتاری ها و نیازهای خود، و امید به فردای بهتر خود، انباشته است.» توده عظیم ساکنان زمین تمایلات و آرزوهای همانندی دارند، منافع و بستگی های مشترکی دارند، که بیش از آن که آنان را جدا و از هم دور سازد، آنان را بهم می پیوندد. اینان مرد کار و زحمتند، و همه چیز را به یاری دست و ذهن خود می آفرینند. من در شمار آن نویسنده گانم که خدمت به خلق زحمتکش را با قلم و با آزادی نامحدود، برترین افتخار خویش می دانند.

همه چیز از اینجا آغاز می شود. از اینجا می توان پی برد که هنرمند در نظر من نه به عنوان نویسنده ای از مردم شوروی - چه مقامی در جهان کنونی دارد.

ما در دوران نا آرامی زندگی می کنیم. با اینهمه در کره خاک ملتی نیست که خواهان جنگ باشد. نیروهائی هستند که ملت ها را به آتش جنگ می کشند. آیا ممکن است خاکستر جنگ، خاکستر لهیب عظیم جنگ جهانی دوم قلب نویسنده ای را در هم نفشرد؟ آیا نویسنده شرافتمند می تواند، در برابر کسانی که بخواهند بشر را به نابودی و خودکشی راهبر شوند، بی ابرنخیزد؟ رسالت هنرمند - هنرمندی که نه چون خدایان الهی به درد و رنج مردم بی اعتناست و خود را برتر از کشمکش های دشمنانه می داند، هنرمندی که خود را فرزند ملت خویش و جز گوچکی از آدمیان می شمارد - چیست؟ نویسنده باید با خواننده از سر صدق سخن بگوید، حقیقت را بگوید،

حقیقتی را که گاه تلخ، ولی همواره دلیرانه است، حقیقتی را که ایمان به آینده و ایمان به توش و توان خویش را در او نیرو بخشد تا بتواند این آینده را بسازد. نویسنده باید در همه جهان، مبارز راه صلح باشد و بهر جا که کلاش راه می یابد مبارزانی ازین دست را پرورش دهد و مردم را در گرایش طبیعی و شرافتمندانه شان به سوی ترقی و پیشرفت، متحد سازد. هنر سلطه شگرفی بر ذهن و جان و دل آدمی دارد. در چشم من آن کسی حق دارد خود را هنرمند بخواند که این نیرو را به سوی آفرینش زیبایی در جان مردم، و در راه خیر و صلاح مردم، بکاربرد.

مردم میهن من در پیشبرد مسیر تاریخی خویش، راه همواری را نپیموده اند این راه، راه رهگشایان و پیشاهنگان زندگی بوده است. من نویسنده، وظیفه خود دانسته ام و می دانم که هر آنچه نوشته ام و می نویسم در راه احترام و تکریم به این ملت زحمتکش، به این ملت سازنده، به این ملت قهرمان باشد، و خواهد بود، ملتی که به هیچ کس پورش نبرده و همواره قادر بوده است با شایستگی از آنچه آفریده دفاع کند، آزادی و شرافت خویش را پاس دارد و حق ساختن آینده را به میل و خواست خویش، برای خود حفظ کند.

آرزویم این است که کتابهایم یاری مردم کنند تا بهتر شوند، جانی پاکتر یابند و عشق و علاقه به هم نوع، و مبارزه پر تلاش در راه آرمانهای بشر-دوستانه و پیشرفت بشر را برانگیزند. اگر در این راه توفیقی من چند اندک یافته باشم، خود را خوشبخت می دانم.

از همه کسانی که در این تالار گرد آمده اند، و از همه کسانی که دریافت جایزه نوبل را به من تبریک گفته و پیام فرستاده اند سپاسگزارم.

سال ۱۹۶۵



این مجموعه داستان را که به مناسبت هفتاد و پنجمین سال تولد میخائیل شولوخف (۱۹۰۵-۱۹۸۰) نویسنده بزرگ شوروی ترجمه و آماده چاپ کرده ام به دخترانم فرحناز و فریبا که در بازخوانی و بازنویسی آن یاریم کرده اند پیشکش می کنم.

مترجم

سوّمی

به دانشکده کارگری به نام پاکر دفسکی تقدیم می‌کنم.
م. ه.

پیشتر دو تا بودند. یکی درشت و استخوانی با ظاهری اشرافی و نازپرورده که اندکی بوی ادکلن می‌داد. دیگری کوچک و چوبی که ماهوت قرمز رنگی رویش کشیده بودند.

سومی که همان روزها آورده بودندش، آبی‌رنگ و فلزی بود. رفتگر که پس از پایان جازوی بامدادی می‌خواست سیگاری بپیچد دست به جیبش برد و آن را همراه توتون بیرون آورد. با انگشتهای خشکیده‌اش که از دود سیگار زرد شده بود اندکی آن را زیر و رو کرد و سپس پشت پنجره انداختش:

— آنا^۲ این را به زیردشواریم بدوز، یک دکمه‌اش افتاده است.

دکمه آبی‌رنگ به چالاکی با پاهای فلزش پیش آمد:

— رفقا سلام!...

«قرمزی» از سر افسردگی لبخندی زد ولی «استخوانی» که چهره‌ای رنگ‌پریده داشت با حالتی تحقیرآمیز تکانی خورد. هر سه که روی طاقچه مرطوب رفتگر دراز کشیده بودند کم‌کم سر صحبت را باز کردند.

«استخوانی» با لحنی اشرافی، با فیس و افاده آغاز سخن کرد:

— آقایان تعجب می‌کنم چگونه از این همه بوی میچ پیچ، عرق پا و بوی نوعی «روحیه‌موزیکی» هنوز زنده‌ام!... افتضاح است، وحشتناک است!... دوباره پیش روی پالتوی عالی اربابم زندگی می‌کردم، دکه سوم از بالا بودم. اربابم کارخانه‌دار بزرگی بود ولی حالا در یک بنگاه کوچک تجاری کار می‌کند. سابقاً پولش از پارو بالا می‌رفت، اغلب اوقات وقتی اسکناسهای سفید و درخشان را از کیفش در می‌آورد زیر لب می‌گفت: «عاقبت به دست گ. پ. او. خواهم افتاد... حتماً گیر می‌افتم!...» از ترس انگشتهایش می‌لرزید. شبی با درشکه‌شیک به دیدار هنرپیشه‌ای رفتم (پول زیادی برایش خرج می‌کرد) مدتی با درشکه در کوچه و خیابانها گردش کردیم، جلو کازینو پیاده شدیم. هنرپیشه دست انداخت به من چنگ زد و اربابم را به طرف کازینو کشید و گفت: «برویم!...» اربابم سرش داد زد و خودش را از چنگ او رها کرد: «می‌خواهی مرا به جنایت واداری؟!» ارباب دور شد و من در دست او ماندم. هنرپیشه تقی به طرفش انداخت و مرا روی سنگ فرش خیابان پرت کرد. پس از مدتها آوارگی و سرگردانی حالا خودم را اینجا می‌بینم. در هر صورت آینده‌ام چندان درخشان و فریبنده نیست، حاضر نیستم زینتبخش شلوار بوگندی موزیکی باشم این است که در فکر خود کشیم...

با گفتن این حرف، قطره اشک چرک‌آلودی در گوشه چشم «استخوانی» نمایان شد.

سپس «قرمزی» به سخن آمد:

— بله، عشق نیروی بزرگی است! ... زمانی من هم زینتبخش «بودیونفکا»^۱ی فرمانده ارتش سرخ بودم. در حمله ورانگل^۲ و ماخنو^۳ شرکت داشتم. صدها گلوله از کنارم صفرکنان گشتند. در نبرد پرکوپ^۴ چیزی نمانده بود شوشکه قزاقی دونیم کند. همه اینها مثل خواب خوشی سپری شد. آرامش برقرار شد... فرمانده من همچنان کلاه بودیونفکایش را بر سر داشت ولی به درس خواندن پرداخته بود. زیر فشار ریاضیات و علوم دیگر، بر پیشانی عرق می نشست. تصادفاً با دختر خانم ماشین نویسی از طبقه اشراف آشنا شد و همه چیز تغییر کرد... گونه های فرمانده ارتش سرخ زرد شده بود، نخی که مرا به کلاهش دوخته بود شل شده بود و اغلب وقتی او می دید که چیزی نمانده که یفتم آه حسرت باری می کشید و چیزی در دفاع از تروتسکی^۵ می گفت.

«فلزی» لبخند تمسخرآمیزی زد و گفت:

— اینها همه ایده نولوژی بورژوازی است! من هم برحسب تصادف به اینجا آمدم ولی داستان من خیلی ساده تر است. جای من

۱. Budyonovka نوعی کلاه افراد سوار نظام ارتش سرخ.

۲. Vrangeli سپهبد ارتش روسیه تزاری که از مخالفان بلشویکها بود و تا پایان سال ۱۹۲۰ علیه ارتش سرخ جنگید.

۳. Makhno از ضد انقلابی بود که گروههای نظامی تشکیل داد و تا سال ۱۹۲۱ علیه ارتش سرخ جنگ کرد.

4. Perekop

۵. Trotakiy از سران منشویکها که علیه بلشویکها مبارزه می کرد و در زمان استالین از اتحاد شوروی تبعید شد.

روی شلوار یک دانشجوی کمسومول^۱ دانشکده کارگری بود. به شنیدن این سخن، «استخوانی» خنده تحقیرآمیزی کرد و «قرمزی» از خجالت صورتش گل انداخت. «فلزی» ادامه داد:

— صاحب من جوانکی بود که سری پرمو و چشمانی شاد و پیشانی بلندی داشت با سرسختی و پشتکار درس می خواند. بعد از ساعات درس و در روزهای تعطیل در ایستگاه راه آهن به باربری می پرداخت و تصنیف انقلابی «گارد جوان» را با صدای بلند می خواند. از خیلی چیزهای ضروری خودش را محروم کرد تا شلوار نوئی خرید که من هم به آن شلوار دوخته بودم. نمی خواهم بگویم که تمام و کمال به او تعلق داشتم، چون پنج جوان روستائی دیگر هم که مثل خودش خوب و پرشور بودند از من استفاده می کردند؛ و به نوبت این شلوار را می پوشیدند، از آنها بوی ادکلن نمی آمد بلکه رایحه جوانی و تندرستی پخش می شد. جوانک زیاد کتاب می خواند. اغلب اوقات در کمیته محلی سخنرانی می کرد. وقتی عبارت مناسبی نمی یافت، عادت داشت شلوارش را بالا بکشد، گرچه بیشتر اوقات به خاطر خالی بودن معده اش هم ناچار بود کمر شلوارش را سفت و محکم کند. من سراپا بوی کمونیسسم گرفته بودم و باور کنید احساس راحتی و شادی می کردم. روزی بچه ها عبوس و اندوهگین آمدند. می خواستند کتاب «ماتریالیسم تاریخی» را بخرند و مجله «پراودای جوانان» را مشترک شوند لیکن پولش را نداشتند. دوسه ساعتی خاموش بودند و فکر می کردند. در این موقع جوانک با

انگشتهایش به مهربانی مرا گرفت و مصممانه گفت: «یا باید دانشکده را تمام بکنم یا شلوار نو بپوشم!...» خوب بچه‌ها بیائید برویم به سوخارفکا^۱. بچه‌ها دستجمعی سرش ریختند و با شادی و سروصدا شلوار نو را از پایش بیرون کشیدند. در همین شلوغی و جوش و خروش بود که از شلوارکنده شدم... نیم‌ساعت بعد بچه‌ها پهلوی هم روی کف اتاق دراز کشیده بودند و «ماتریالیسم تاریخی» را به صدای بلند می‌خواندند و من که زیر تخت افتاده بودم با خود می‌اندیشیدم: «اگر با گذشت زمان از این جوانک، رزمنده‌ای ثابت‌قدم و کمونیست بوجود آید، من هم در آن سهمی دارم...»

«استخوانی» که سایه شرم بر چهره‌اش نشسته بود به‌طور نامفهومی گفت:

— بله، البته...

ولی «فلزی» با بی‌اعتنائی تقی روی کف اتاق انداخت و از همسایه‌هایش رو برگرداند.

اکبر ۱۹۲۳

خال

روی میز چند پو که فشنگ که بوی باروت سوخته می داد، استخوان گوسفند، نقشه ناحیه، خلاصه اخبار عملیات جنگی، دهنه ای یراق دوزی شده که بوی عرق اسب می داد و تکه نانی قرار داشت. نیکولکا کاشه ووی فرمانده اسواران، روی نیمکت لاک الکلی که از شدت رطوبت کپک زده بود، نشسته و پشت خود را به دیوار زیر پنجره چسبانده بود. با انگشتانش که از سرما بی حس شده بودند مدادی را گرفته بود. روی میز در کنار پلاکاردهای کهنه، پرسشنامه ای که هنوز پر نشده بود قرار داشت. در پرسشنامه که بر کاغذ زبری چاپ شده بود این کلمات دیده می شد: نیکلای کاشه ووی فرمانده اسواران، کشاورز، عضو سازمان جوانان کمونیست دوسیه.

در مقابل ستون «سن» مداد آهسته می نویسد: ۱۸ سال. نیکولکا تنومند و چهارشانه بود و از همین رو سن تر از سنش می نمود. خمیدگی ستون فقرات و چین افتادگی زیر چشمهایش هم به سن نمودن او کمک می کردند. افراد اسواران به شوخی می گفتند:

— جوونک، بیشتر از پسرچه‌ای نیس و مثنی سبزه، ولی گمون نمی‌کنیم تو این سال و زمونه بشه کسی رو به شجاعت و دلیری اون پیدا کرد. واقعاً که تونسته تقریباً بی‌هیچ تلفات دو «باند» رو نفله کنه و شش ماه پشت سرهم اسواران رو ماهرونه‌تر از هر فرمانده‌ای به جنگ بیره و امون دشمنو بیره!

نیکولکا از هیجده ساله بودنش احساس شرمندگی می‌کرد. همیشه در مقابل کلمه نفرت‌انگیز «سن» مداد نیکولکا می‌لغزید و از سرعش کاسته می‌شد و گونه‌های برجسته‌اش گل می‌انداخت. احساس ناراحتی می‌کرد. پدر نیکولکا قزاق بود پس خود او هم قزاق است. نیکولکا گوئی در خواب دیده باشد، به زحمت بخاطر می‌آورد که پدرش در پنج شش سالگی سوار اسبش می‌کرد و به او اسب‌سواری می‌آموخت و یاد داشت که در این مواقع معمولاً پدرش داد می‌زد:

— پسرکم یال اسبو محکم بچسب!

مادر که نگران اسب‌سواری پسرش بود همیشه در آستانه در آشپزخانه ظاهر می‌شد و در حالی که رنگ از صورتش پریده بود به سوی نیکولکا لب‌خندی می‌زد، و با چشمان از حدقه بیرون آمده‌اش به پاهای کوچک او که محکم به بدن اسب چسبیده بودند و به پدرش که افسار اسب را در دست داشت، ترسان خیره می‌شد.

این خاطره مال سالها پیش بود. پدر نیکولکا به جبهه جنگ با آلمان رفت و دیگر خبری از او نشد. مثل سنگی که در چاه ویل افتاده

۱. Banda در دوران جنگهای داخلی روسیه گروههای مسلح مخالف حکومت نوپنهاد شوروی را «باند» می‌نامیدند که به معنی دسته راهزنان است.

باشد، اثری از او نبود. طولی نکشید که مادرش هم مرد. نیکولکا عشق به اسب‌سواری، شجاعت و خالی به‌بزرگی تخم کبوتر را که بالای قوزک‌پای چپش دیده می‌شد از پدر به ارث برده بود. پدرش عین همین خال را به همان اندازه و همانجا، در بالای قوزک‌پای چپش، داشت. تا پانزده سالگی، نزد این مالک و آن ارباب به‌مزدوری مشغول بود. چندی بعد با التماس یک شغل بلند قزاقی از افراد هنگ سپاهیان سرخ بدست آورد و همراه آنها به‌جنگ با «ورانگل» رفت. تابستان بعد نیکولکا با فرمانده‌اش در رود دن^۱ مشغول آبپزی بود، فرمانده با لکنت‌زبان و در حالی که سر مجروحش را به‌چپ و راست می‌گرداند چندبار با کف دستش آهسته و نوازشگرانه به‌پشت خمیده ولی عضلانی و ورزیده و آفتاب‌سوخته نیکولکا زد و گفت:

— تو، بله... بله... توخوش... خوشبختی! بله، بله... جوون خوش... خوشبختی هستی! می‌گن خال خوشبختی میاره.

نیکولکا طوری قهقهه زد که همه دندانهای سفیدش نمایان شد. بلافاصله جستی زد تو رودخانه و به‌زیر آب رفت و لحظه‌ای بعد که سرش را از زیر آب بیرون آورد در حالی که آبهای داخل بینیش را فین می‌کرد از میان رودخانه داد زد:

— تو خیلی ساده‌لوحی! این حرفا دروغ محضه! من از بچگی یتیم، تموم عمر برای دیگران خرچمالی کردم و حالا تو به‌من می‌گی: خوشبختی!...

این را گفت و به‌طرف دماغه خاکی رودخانه که علفهای آن سوخته و به‌رنگ زرد درآمده بود شنا کرد.

۲

خانه نیکولکا در کرانه بلند و پرشیب رود دن قرار داشت. از پنجره خانه‌اش تمام ناحیه دن و آب‌تیره آن دیده می‌شد. شبها هنگامی که رودخانه به تلاطم می‌آمد امواج با صدای بلند به کرانه برمی‌خوردند، پنجره‌ها از نسیمی که می‌وزید بهم می‌خوردند و نیکولکا به نظرش می‌رسید که آب به زیر خانه و ترکهای کف اتاقش می‌خزد و خانه را تکان می‌دهد.

به همین سبب می‌خواست به خانه دیگری نقل مکان کند لیکن فرصتی نیافت و تا پائیز در همانجا ماند. بامداد سردی نیکولکا از اتاقش بیرون آمد و قدم بر پله‌ها گذاشت و درحالی که با چکمه‌های نعل‌دارش سکوت شکننده را درهم می‌شکست، از پله‌ها پائین رفت و وارد باغچه آلبالو شد و روی علفهایی که ژاله و گرد سفید شبنم به رویشان نشسته بود، دراز کشید. صدای زن صاحب‌خانه که به گاو التماس می‌کرد آرام باشد و تکان نخورد از طویله به گوش می‌رسید. در همین حال گوساله با صدای بمی، معترضانه ناله می‌کرد و صدای فش‌فش شیری که از پستان گاو دوشیده می‌شد فضای طویله را پر کرده بود.

صدای گشوده شدن در حیاط و عوعو سگ و به‌دنبال آن صدای

سرجوخه شنیده شد:

— فرمانده هس؟

نیکولکا بلند شد و به آرنجهایش تکیه کرد.

— فرمانده منم، چیکار داری؟

— قاصدی از قصبه مجاور اومده، می‌گه «باند» حمله کرده و ساوخوز گروشینسکی^۱ رو گرفته...
— یارش اینجا.

قاصد اسبش را که بدنش داغ و خیس عرق شده بود به‌سوی طویله راند. اسب به‌میان حیاط که رسید ابتدا روی دوپای جلو خم شد و سپس به‌پهلوی درغلثید. صدای خرخر کوتاهی از گلویش درآمد و سقط شد، ولی چشمهای شفاف شیشه مانندش متوجه آن سگ زنجیری بود که خشمگینانه عوعو می‌کرد. علت سقط شدن اسب بیچاره این بود که قاصد، حامل پاکتی بود که رویش سه علامت «به‌قید سه‌فوریت» نقش شده بود و قاصد چهل و رست^۲ را یک نفس تاخته بود. نیکولکا شتابان سر پاکت را باز کرد. رئیس از او خواسته بود با اسوارانش به یاری او بشتابد. نیکولکا به اتاقش رفت با بی‌میلی شوشکه‌اش را برداشت و به فکر فرو رفت: «دلم می‌خواه برم تو شهر درس بخونم ولی «باند» ها مجال نمی‌دن... کمیسر نظامی همش سرزنش می‌کنه، می‌گه: هنوز نمی‌تونی دو کلام درست و حسابی بنویسی، ولی فرمانده اسواران هستی... مگه تقصیر منه که اوضاع و احوال طوری شد که نتوانستم مکتبخانه دهکده مونو تموم کنم؟ واقعاً چقدر ساده‌لوحه... حالا هم دوباره سروکله «باند» پیدا شد... دوباره خون... ازین زندگی خسته شدم... ازین وضع متنفرم...»

نیکولکا در حالی که تپانچه‌اش را پر می‌کرد از اتاق روی ایوان آمد. افکارش مثل اسبی که در جاده همواری بتازد شتابان پیش

1. Grushinskiy

۲. Versta مقیاس طول در روسیه برابر ۱/۰۶ کیلومتر.

می‌رفت: «چه خوب می‌شد آگه به‌شهر می‌رفتم... درس می‌خوندم...»
از کنار اسب سقط شده گذشت و به‌سوی طویله رفت و لحظه‌ای
به‌نوار خونی که از سوراخهای گرد گرفته بینی اسب راه افتاده بود
خیره شد و از ناراحتی رو برگرداند.

۳

در حاشیه پست و بلند و ناهموار جاده بارهنگ و علفهای
بیابانی همراه با وزش باد به‌این سو و آن سو خم می‌شدند. از این راه
که زمانی هموار بود خوشه‌های گندم را به‌انبار حمل می‌کردند. در
کنار جاده تا چشم کار می‌کند تیر تلگراف دیده می‌شود که در دره
و ماهور صف کشیده‌اند. آتامان^۱ از همین جاده کنار تیرهای تلگراف
«باند» را که در حدود پنجاه قزاق ناراضی از حکومت شوروی از حوالی
دن و کوبان^۲ در آن گرد آمده‌اند، به‌پیش می‌راند. سه‌شنبه‌روز است
که دسته آتامان مثل گرگ گرسنه به دنبال گله گوسفند از تپه و دره و
از راه و بی‌راهه پیش می‌رود و اسواران نیکولکا کاشه‌ووی در
تعقیبشان است.

افراد «باند» همگی کارکشته، عاصی و مصمم هستند با وجود
این آتامان اندیشناک است: روی رکاب اسب بلند می‌شود دشت را
با نگاهش می‌لیسد، می‌خواهد حدس بزند تا کثرت جنگل کبود رنگ

۱. Ataman سرکرده.

که در آن سوی دن گسترده شده، چند ورست راه در پیش است.
 «باند» همچنان به راه خود ادامه می دهد و اسواران نیکولکا
 رد پای آنها را گرفته به دنبالشان می رود.

در روزهای خوب تابستان پیش از درو، در دشتهای دن زیر
 آسمان صاف صدای خش خش بهم سائیده شدن خوشه های گندم زرین-
 فام به گوش می رسد، بعد خوشه گندم مثل پشت لب جوانان هفتده
 ساله اندکی به سیاهی می گراید و ساقه آن روز بروز بلندتر می شود
 انگار می خواهد از قد انسان بالاتر بزند.

قزاقهای مسن ریشو، مقداری دانه گندم در خاک رس، در
 زمینهای که آب فقط به هنگام طغیان رود دن آنها را فرا می گیرد،
 می کارند. این زمینها محصول خوبی نمی دهند. از قدیم همه می دانند
 که از هر دسیاتین^۱ بیش از ۳ کیل نمی توان برداشت کرد ولی از
 این جهت می کارند که از این محصول می توان عرق دواآتشه ای
 شفاف تر از اشک دختران بدست آورد. به این جهت می کارند که سنتی
 است که از اجدادشان به ارث برده اند. از زمانهای پیش آبا و اجدادشان
 عرق می خوردند. بی جهت نبوده که روی نشان لشکر قزاقان دن،
 قزاقی مست که بالای بشکه ای شراب نشسته، نقش شده است.
 ساکنین تمام روستاها و قریه های قزاقی در فصل پاییز مست و سرخوش
 هستند و به همین جهت کلاه پوستی ته قرمزشان دائم به چپ و
 راست و جلو و عقب متمایل می شود.

به همین سبب روزی نیست که آسمان هشیار باشد و نیز

۱. Desyatina مقیاس مساحت در روسیه برابر ۱/۰۹ هکتار.

ارابه‌چیها و مسلسلچیهای قزاق روی ارابه‌ها تلوتلو نخورند.
هفت سال بود که آتامان زادگاه خود را ندیده بود: اول اسیر
آلمانیها، بعد خدمت در لشکر ورانگل، مدتی ولگردی در قسطنطنیه
آقنایی، سپس در اردوگاه سیمهای خاردار، سرانجام، کار در قایقهای
اسلامبولی و اینک هم سرکردگی «بانده».

بله، این زندگی گذشته آتامان بود. قلبش مثل سنگ خالی از
احساس و عواطف شده بود. دردی عجیب و ناشناس از درون او را
می‌کاوید، بطور کلی حالت عادی نداشت و حس می‌کرد که: این
درد را نه می‌توان فراموش کرد، نه می‌توان با عرق دواآتشفه فرو نشانند.
با وجود این دائم می‌نوشتید، روزی نبود که مست نکند. شاید به این
جهت عرق می‌خورد که گندم دشتهای دن معطر بود و شاید به این
علت که زنهای عرق کش سبزه‌روی قزاق چنان عرق دواآتشفه‌ای
می‌کشیدند که از آب چشمه هم شفاف‌تر بود.

۴

بامدادان، نخستین نشانه‌های سرما و یخبندان نمایان شد.
شبنم مثل گردسپیدی بر برگهای پهن آلاله پاشیده شده بود و لوکیچ
در پرتو آفتاب سحرگاهی ورقه‌های نازک و رنگارنگ یخ را روی
چرخ و پره‌های آسیاب دید.

لوکیچ از صبح احساس کوفتگی می‌کرد. کمرش درد

گرفته و پاهایش سنگین شده بود، به سختی می توانست آنها را به حرکت درآورد و هیکل قناسش را در آسیاب به این سو و آن سو بکشد. از سوراخی بچه موشها بیرون آمدند، چشمهای نمناکش را متوجه سقف کرد: روی تیر چوبی سقف، کبوتری نشسته بود و تندتند بغوغو می کرد. پیرمرد از راه بینیش که مثل کلوخی درست وسط صورتش چسبیده بود، نفس عمیقی کشید و بوی گندم خرد شده و بوی خزه های گندیده را احساس کرد و بعد متوجه الوارهای کف آسیاب شد که آب آنها را می لیسید و مغز آنها را می مکید و روز بروز به تحلیل می برد. از این وضع ناراحت بود، در اندیشه فرو رفت و دستی به ریش زبخت دوشاخه اش کشید.

لوکیچ در کنار کندوهای زنبور عسل دراز کشید تا کمی استراحت کند. پوستینش را رویش کشید. به خواب رفت، دهانش باز بود، خرخر می کرد و موهای گوشه لبش از آب گرم و چسبناک دهانش، تر شده بود. تاریکی شب کلبه پیرمرد را کاملاً در خود پیچیده و آسیاب را در مه شیری رنگی فرو برده بود.

وقتی از خواب بیدار شد دوسوار از جنگل بیرون آمدند. یکی از آن دو خطاب به پیرمرد که در کنار کندوهای زنبور عسل مشغول قدم زدن بود، با صدای بلند گفت:

— آهای پیرمرد، بیا اینجا ببینم!

لوکیچ نگاهی با بدگمانی به آنها انداخت و ایستاد. در آن سالهای ناآرام از این قبیل اشخاص مسلح زیاد دیده بود که مثل اجل معلق از راه می رسیدند و بی آنکه اجازه بگیرند علوفه، غله، آرد و هر چه بود و نبود یکجا می بردند. از این آدمها هیچ خوشش نمی آمد.

— آهای پیرخر، تندتر بیا!

لوکیچ در حالی که با لبهای رنگ باخته‌اش آهسته ملچ ملچ می‌کرد با بی‌میلی پیش می‌رفت، اندکی از مهمانان ناخوانده دور ایستاد و زیرچشمی به آنها نگاه کرد.

آتامان با لحنی آشتی‌جویانه گفت:

— پدربزرگ، ما از سرخا هستیم... نترس... ما در تعقیب «باند» هستیم ولی از افراد خودمون عقب موندیم... خیال می‌کنم اونا دیروز از اینجا گذشته باشن، اونا رو ندیدی؟

— چرا، عده‌ای از اینجا گذشتن!

— پدربزرگ، اونا از کدوم طرف رفتن؟

— برشیطون لعنت، من از کجا می‌دونم به کدوم طرف رفتن!

— کسی از اونا در آسیاب تو پنهون نشده؟

— نه، نشده!

لوکیچ با این پاسخ کوتاه برگشت که برود.

آتامان از اسب پائین جست از زور مستی به زحمت تعادلش را روی دوپای کمانی شکلش حفظ کرد، نفس عمیقی کشید که بوی تند عرق دواآتش از آن استشمام می‌شد. گفت:

— صبر کن پیرمرد، ما کمونستارو نیست و نابود می‌کنیم...

آره، نابود!... اما این که ما کیستیم به تو مربوط نیست!

قدیمی دیگر پیش گذاشت، سکندری خورد و افسار اسب از دستش رها شد، ادامه داد:

— وظیفه تو اینه که برای هفتاد اسب کاه و جو آماده کنی و

ساکت باشی... فوراً باید آماده کنی... فهمیدی؟ جو و گندم کجاس؟

لوکیچ بی آنکه به آنها نگاه کند پاسخ داد:

— جو و گندم اینجا نیست.

پس تو اون انبارچی هستی؟

— آت و آشغالارو اونجا ریختم... جو و گندم اینجا نیست.

— بریم ببینیم!

پشت گردنش را گرفت، تیپائی به پشتش زد و او را به سوی انبار کشید. انبار فرسوده‌ای بود که دیوارش کج شده بود. لگدی به در زد که هر دو لت آن با صدا باز و توده گندم و جو و ارزن نمایان شد.

— پیرسگ، پس به نظر تو. اینا جو و گندم نیست؟

— چرا ولینعمتم جو و گندمه... اینا کوبیده شده... اینا حاصل یک سال تموم کار و زحمته ولی تو می‌خواهی اونا رو بخورد اسبات بدی...

— پس به عقیده تو اسبای ما باید از گرسنگی بمیرن؟ معلوم می‌شه که طرفدار سرخا هستی، از زندگیت سیر شدی؟

لوکیچ به خاک افتاد و در حالی که دستهای پر موی آتامان را می‌بوسید، گفت:

— فرزندم رحم کن، از سر تقصیرم بگذر...

— جواب بده: طرفدار سرخا هستی؟

لوکیچ در حالی که به پاهای آتامان چسبیده بود التماس

می‌کرد:

— فرزند عزیزم، من احمق و بی‌بخش، منو نکش... رحم کن.

— قسم بخور که طرفدار سرخا نیستی... نه، صلیب نکش، خاک بخور!...

لوکیچ مشتی خاک توی دهان بی‌دندانش فرو برد که با اشکهایش آن را ترمی کرد.

— خب، پیرمرد حالا باور می‌کنم، بلندشوا!

— آتامان به پیرمرد نگاه می‌کرد و از اینکه نمی‌توانست از جا بلند شود و روی پاهای ناتوانش بایستد به‌خنده افتاده بود. سوارهای «باند» از راه رسیدند و گندم زرین‌فام، جوی سبزرنگ و هرچه را که داشت از انبار بیرون کشیدند و زیر دست و پای اسبها پاشیدند.

۵

سپیده‌دم، مه‌آلود و مرطوب بود.

لوکیچ آهسته از کنار نگهبان گذشت، خود را به کوره راهی که فقط خودش می‌شناخت رسانید و از میان جنگل و سپس از کنار بوته‌زار گذشت، دمدمه صبح بود که به دهکده رسید.

به آسیاب بادی که رسید می‌خواست به کوچه بییچد که دو سوار در مقابل چشمهایش نمایان شدند.

صدای مضطربی به گوش رسید:

— کیه؟

— منم...

به گفتن این سخن از ترس به خود لرزید و مست شد.

— کی هستی؟ پروانه عبورداری؟ چیکار داری که این موقع اینجا پرسه می‌زنی؟
— آسیابونم... از آسیاب آبی اینجا اومدم، در دهکده کاری دارم.

یکی از آن دو با اسب چند قدمی پیش آمد و گفت:
— بگو ببینم چه کار واجبی داری که درین موقع؟... بیا بریم پیش فرمانده! بیفت جلو...
لوکیچ لنگ‌لنگان به‌سوی قصبه راه افتاد و بخاری را که از دهان اسب خارج می‌شد در پشت گردنش احساس می‌کرد.
در میدان دهکده در مقابل خانه کوچکی که بام سفالی داشت ایستادند. سوار از اسب پیاده شد اسب را در کنار دیوار بست و در حالی که شوشکه به‌چکمه‌اش می‌خورد از پلکان بالا رفت:
— دنبال من بیا!...

روشنائی ضعیفی از پنجره سوسو می‌زد. وارد شدند.
لوکیچ از دود و بوی تند تنباکو که اتاق را پر کرده بود عطسه‌اش گرفت، کلاه از سر برداشت و شتابان رویه گوشه اتاق ایستاد و صلیبی روی سینه‌اش رسم کرد.
— جلو این پیرمرد رو گرفتیم. می‌گه در دهکده کاری داره.
نیکولکا سر پر موی خود را از روی میز بلند کرد و با لحنی خواب‌آلود ولی جدی پرسید:

— کجا می‌رفتی؟
لوکیچ قدمی پیش گذاشت و از شادی به سرفه افتاد:
— فرزند عزیزم، شما خودی هستید ولی من خیال می‌کردم

دوباره گیر اون پست فطرتا افتادم... اینقد وحشتم برداشت که ترسیدم
ازش بیرسم... من آسیابونم. بیاد داری چند وقت پیش از جنگل
میتروا می گذشتین و سری به آسیای من زدین... من به شما شیر دادم...
یا فراموش کردین؟...

— خب، بگو ببینم چیکار داشتی؟

— فرزند عزیزم می خواستم خبر بدم که دیشب سروکله
«باند» همان پست فطرتا پیدا شد و تموم غله مو زیر دست و پای اسباشون
ریختن و از بین بردن... آگه بدونی چقد منواذیت و تحقیر کردن...
فرمانده اونا منو مجبور کرد قسم بخورم که طرفدار سرخا نیستم و برای
اینکه قسممو باور بکنه مجبورم کرد یه مشت خاک بخورم.

— حالا اونا کجا هستن؟

— همونجا، خونه من. و دکای زیادی همراه خودشون آوردن.
تو خونه من مشغول عرق خوری هستن. من از فرصت استفاده کردم و
اومدم به شما حضرت اجل خبر بدم که شاید بتونین سزاشونو کف
دستشون بذارین.

نیکولکا از روی نیمکت بلند شد با حالتی خستم شلش را
برداشت، به پیرمرد لبخندی زد و گفت:
— بگو اسبارو زین بکنن.

۶

هوا روشن شده بود.

نیکولکا با وجودی که از کم‌خوابی رنگش پریده بود فوراً سوار اسبش شد و به‌ارابه مسلسل نزدیک شد و به‌مسلسلچی گفت: — همینکه دستور حمله رو دادم جناح راست رو زیر آتش بگیر. باید اول جناح اونارو بشکنیم!

بعد به‌طرف اسواران آمد و حرکت کردند. از میان انبوه درختهای کهن بلوط، اسواران به‌ردیف چهارتائی وارد جاده شد و ارابه‌های مسلسل در وسط حرکت می‌کردند. نیکولکا به‌صدای بلند دستور داد:

— تندتر، تندتر!

و خود با شلاق ضربه‌ای به‌کمره‌اسب زد، صدای نعل اسواران که بر سرعشان افزوده بودند، به‌گوش می‌رسید. در حاشیه جنگل مسلسل بی‌باکانه به‌شلیک پرداخت و اسواران درست مثل مواقع تمرین سیل وار به‌جاده ریختند.

*

باد شدیدی که به‌توفان تبدیل شد وزیدن گرفت و چند درخت بلوط کهن را فرو انداخت. گرگی وحش‌زده که خارهای جنگلی به تنش چسبیده بود از جنگل بیرون جست و سرش را به‌جلو آورده گوشه‌هایش را تیز کرد. در آن حوالی صدای تیر و صداهای مختلف دیگر، مانند صدای موج سنگینی شنیده می‌شد.

«تق، تق» صدای شلیک گلوله از میان انبوه کاجها بلند می‌شد و آن دورها پشت تپه و کشتزار دوباره «تق، تق» انعکاس آن به گوش می‌رسید.

دوباره «تق، تق، تق!» و از پشت تپه «تق! تق! تق!...» شنیده شد.

گرگ مدتی ایستاد و بعد آهسته، سلاسه‌سلانه به کنامش در میان نیزاری درو نشده که از خشکی به زردی گرائیده بود، بازگشت... آتامان که روی رکاب اسبش بلند شده بود به صدای بلند داد زد: ارا به مسلسلو ترک نکنین!... به طرف بیشه برونین... بیشه!... لحظه‌ای بیش نگذشت که مسلسل‌چپها و ارا به‌چپها در کنار ارا به مسلسل مشغول آماده کردن وسایل شدند. صدای شلیک مسلسل همه‌جا را فرا گرفت.

آتامان اسب خود را برگرداند و دید که سواری به تاخت به سویش می‌آید و شوشکه‌اش را در هوا جولان می‌دهد. از شنل اسب سوار و دوربینی که به گردن او آویخته بود و روی سینه‌اش به‌چپ و راست می‌پرید، فهمید که سوار سرباز عادی نیست. دهنه اسبش را کشید. از دور متوجه شد که سوار خیلی جوان است، سیل درنیاورده و خیلی خشمگین است و چشمهایش را به علت باد شدید مخالف تنگ کرده است. اسب آتامان به رقص درآمد، پاهایش را اندکی خم کرد و روی دستهایش بلند شد، آتامان دست به کمر برد و داد زد: — آهای توله‌سگ، هنوز از دهنه بوی شیر میاد!... بیخودی

این قد شمشیر تو جولون نده، همین الان حساب تو می‌رسم!... به گفتن این سخن آتامان به سوی شنل سیاهی که هر لحظه نزدیکتر می‌شد، شلیک کرد. اسب هفت هشت قدم پیش رفت و معلق شد. نیکولکا شنل را از دوشش انداخت و در حالی که پی‌درپی شلیک می‌کرد، با حرکت مارپیچی به سوی آتامان می‌دوید و بیش از

پیش به او نزدیک می‌شد...

در کنار جنگل جیفی بریده از نهاد کسی برآمد و محو شد. ابرهای سیاه خورشید را پوشانده بودند. روی دشت، جاده و درختهای جنگل که بر اثر بادهای پائیزی لخت شده بودند ابرهای شناور سایه انداخته بودند.

آتامان زیر لب گفت: «این بچه شیرخور چقدر آتشی و بیباکه، به همین علت هم مرگ زودتر به سراغش می‌آد. آتامان صبر نکرد تل فشنک خشاب جوان ته کشید، افسار اسب را آزاد کرد و مثل لاشخور به او حمله ور شد.

آتامان روی رکاب بلند شد و شوشکه را پس برد و محکم فرود آورد و حس کرد که شوشکه مثل کاردی که پنیر را ببرد به نرمی در بدن سوار فرو رفت و او را به زمین انداخت. آتامان از روی اسب به زمین جست و دوربین کشته را شتابان از گردنش بیرون کشید. سپس به پاهایش که هنوز لرزشی خفیف داشت نظری انداخت. سرپا نشست و سرگرم در آوردن چکمه‌های چرمی جوان شد. پایش را روی زانوی استخوانی جسد تکیه داد و یکی از چکمه‌ها را با دست ماهرانه و به سهولت بیرون کشید. دیگری که گویا جوراب در آن پیچ خورده بود به راحتی در نمی‌آمد. آتامان، خشمگین ناسزائی حواله مرده کرد و چکمه را با چنان فشاری به سوی خود کشید که جوراب هم همراه آن از پای مرده بیرون آمد. بالای قوزک پای جوان خالی به بزرگی تخم کبوتر نمایان شد. گوئی خیلی می‌ترسید که مرده بیدار شود سرش را بالا گرفت و به صورتش خیره شد. دستهایش از خونی که از دهان جسد فوران می‌کرد آغشته شد. در حالی که دست و پایش را گم

کرده بود با ناراحتی شانه‌های گوشه‌دار او را در آغوش گرفت و با صدای خفه‌ای گفت:

— پسر! ... نیکولکاجون! ... عزیزم! ... جگر گوشه‌ام...
در حالی که از خشم، خون به چشمهایش آمده و صورتش کبود شده بود نعره زد:

— اقلّا یک کلمه حرف بزن! چرا باید اینطور بشه، ها؟

روی جسد افتاد و در چشمهای بی‌فروغ و مژه‌های خونیش خیره شد. تن بی‌جان را از زمین بلند کرد و تکان داد، تنی که دیگر جان نداشت مثل کهنه‌ای به این بر و آن بر تلوتلو می‌خورد... نیکولکا نوک کبود شده زبانش را محکم گاز گرفته بود گوئی می‌ترسید چیز بسیار مهمی از دهانش بیرون برآید و رازی را فاش کند.

آتامان پسرش را در آغوش گرفت. بر دستهایش که داشت سرد می‌شد بوسه زد، لوله فولادی موزر را که عرق کرده بود میان دندانهایش فشرد و گلوله‌ای در دهان خود شلیک کرد...

*

شب، هنگامی که صدای پای اسبها از پشت جنگل بلند شد و باد صدای فرر اسبها و طنین افسار و یراق آنها را همراه آورد، لاشخوری با ناخشنودی از سر پر موی آتامان به هوا برخاست، و در آسمان خاکستری و بی‌رنگ پائیزی ناپدید شد.

دسامبر ۱۹۲۲

کمیسر خواہار بار

کمیسر خواربار ایالتی، به ناحیه آمده بود. ریشش را به اندازه‌ای ته‌تراش کرده بود که رنگ صورتش بخصوص پشت لبش کبودی می‌زد، با لحن نیش‌داری شتابان حرف می‌زد:

— به موجب اطلاعات و آمار، از این ناحیه که مسئولیتش به عهده شما واگذار شده، باید صد و پنجاه هزار پو^۱ غله جمع‌آوری و تحویل شود. رفیق بادی‌اگین^۲، چون شما را شخص فعال و کاردانی می‌دانم به سمت کمیسر خواربار این ناحیه منصوب کردم. امیدوارم از عهده مسئولیتتان برآئید، فقط یک ماه به شما فرصت می‌دهم... همین روزها اعضای دادگاه وارد می‌شوند. ارتش و پایتخت به غله احتیاج دارد، از این بابت جان همه به لب رسیده...

کمیسر ایالتی خواربار به گفتن این سخن، دستش را تا زیر چانه بالا برد و با اشاره به سیب‌آدمش در حالی که دندانهای خود را بر هم می‌فشرد ادامه داد:

۱. Pud مقیاس وزن در روسیه برابر ۱۶/۳ کیلوگرم.

2. Bodyagin

— آنهایی که غله را پنهان می کنند، فوراً اعدام کنید! ...
 سر از ته تراشیده اش را به عنوان خداحافظی تکانی داد و رفت.

۲

تیرهای تلگراف این خبر را به سرعت به همه گوشه و کنار ناحیه
 پخش کردند: غله را جمع کنید!

در آبادیها و روستاها قزاقهای کشاورز کمربندهای گرانبهایشان
 را محکم تر کردند و همه با هم بی تأمل و تردید تصمیم گرفته و گفتند:
 — عجب، غله رو مفت بدیم؟ ... ابدآ نمی دیم! ...

در انبارها و در حیاطها و هر کجا را مناسب می یافتند شبها
 گودالهایی می کنند و دهها و صدها پوط گندم را پنهان می کردند.
 هر کسی می دانست که همسایه اش گندمها را کجا پنهان کرده است
 ولی خاموش بودند و چیزی نمی گفتند...

بادیایگین سراسر ناحیه را زیر پا گذاشت. از این آبادی به
 آن آبادی رفت. برف زیر چرخهای ارابه اش که مسلسل روی آن
 سوار شده بود، صدا می کرد. پرچین که برف یخ زده بر آنها نشسته
 بود به سرعت از جلو چشمهایش می گذشت. تاریکی عصر فرا رسید.
 استانیستسای زادگاه بادیایگین فرق چندانی با استانیستسای دیگر
 نداشت لیکن برای او خیلی عزیز بود. شش سال گذشته چندان
 تغییری در آن پدید نیاورده بود.

۱. Stanitsa بزرگترین روستای هر ناحیه که در حکم مرکز همان ناحیه
 است.

داستان ترک زادگاهش چنین بود: گرمای ماه ژوئیه بیداد می کرد، در کنار کشتزار، بابونه زرد رنگ روئیده بود، فصل درو بود، ایگنات بادیآگین^۱ چهارده سالی بیشتر نداشت. همراه پدر و دهقان مزدوری مشغول درو کردن گندم بود. دهقان هنگام کار یکی از دندانهای شنکش را شکست، پدر سیلی آبداری توگوشش خواباند، ایگنات پیش آمد و در حالی که از شدت عصبانیت دندانهایش را به هم می فشرد به پدرش گفت:

— بابا، تو خیلی هستی...

— من؟! —

— آره، تو...

پدر مشتی حواله ایگنات کرد که نقش زمین شد و با تنگ اسب چنان او را زد که تنش خون آلود شد. هنگام شب که از کشتزار بازگشتند پدر شاخه کلفتی از درخت آلبالو برید، با چاقو صافش کرد و در حالی که دست به ریشش می کشید آن را به ایگنات داد، لبخند تمسخرآمیزی زد و گفت:

— بیا پسر جون، برو مدتی گدائی بکن، هر وقت سر عقل اومدی

برگرد...

بله! این خاطره مال شش سال پیش است. اکنون بادیآگین کمیسر خواربار ناحیه است، اراپه اش با سرعت از کنار چپرهائی که برف یخ زده به آنها چسبیده، از پهلوی کلبه های روستائی می گذرد که باشان کاهگلی است و پنجره هایشان با رنگهای تندی رنگ شده است، چشم بادیآگین به باغچه پدرش، به درختهای کبوده آن، به

خروسی حلبی که به صورت مترسک بالای بام کار گذاشته شده بود، افتاد و حالش اندکی دگرگون شد، احساس کرد که بغض در گلویش گیر کرده و جلو نفسش را گرفته است. هنگام شب از صاحب منزلش پرسید:

— بادیاگین پیرزنده‌س؟

صاحب منزل که مشغول تعمیر یراق اسبش بود نخ پرک را با انگشتهائی که از قطران رنگ گرفته بود، در یراق فرو برد، چشمهایش را تنگ کرد و پاسخ داد:

— روزبروز ثروتمندتر می‌شه، یه رن تازه گرفته، زن قبلیش مدتیس مرده، پسرش هم که معلوم نیست کجا سربه‌نیست شده، ولی خود پیرخر خویه، همش دور و بر ییوه زنای سربازا می‌پلکه... سپس با لحن جدی‌تری اضافه کرد:

— کارو بارش خویه... پول و پله زیادی به هم زده... مگر شما اونو می‌شناسین؟

بامداد، به هنگام صرف صبحانه رئیس دادگاه نظامی گفت:

— دو نفر از کولاک‌ها تو جلسه دیروز قزاقها رو تبلیغ می‌کردن که غله تحویل ندهن... در مقابل مأمورینی که برای بازرسی و جستجو رفته بودن، مقاومت کردن و دوسرباز را کتک زدن. دادگاه کوچکی تشکیل می‌دیم و کلکثون رو می‌کنیم تا برای دیگرون هم درس عبرتی بشه...

۳

رئیس دادگاه که قبلاً بشکه ساز بود روی صحنه کوتاه «خانه خلق» نشسته بود و خیلی راحت انگار دارد یک حلقه فلزی، سوار بشکه چوبی می کند گفت:
— اعدامشان کنید!...

دونفر را از دادگاه بیرون بردند... بادیگین دومی را شناخت، پدرش بود. کناره های ریش حنائیش انبد کی سفیدی می زد. با نگاهش او را که پشت گردنش آفتاب سوخته و چین و چروک بود دنبال کرد. او هم بیرون آمد.

روی ایوان، کنار پلکان به رئیس پاسدارها گفت:
— بگو اون پیرمرد بیاد پیش سن.

— پیرمرد که هنگام راه رفتن کمی قوز می کرد، پسرش را شناخت. چشمهایش برقی زد ولی بلافاصله خاموش شد. چشمهایش را زیر ابروهای پرپشت و درهم و برهمش پنهان کرد:
— پسر، تو هم با سرخا هستی؟
— آره بابا، با سرخام.

— پس اینطور...

بعد رویش را برگرداند.
هر دو خاموش بودند.

— بابا، شش ساله که همدیگرو ندیدیم، حرفی نداری بزنی؟

پیرمرد خشمگین اخم کرد:

— بیخود به هم برخوردیم... راه ما از هم جداس. منو برای مالم دارن اعدام می کنن، چرا؟ برای اینکه نمی دارم وارد انبارم بشن. به همین جهت مخالفم، ضدانقلابم، پس اونائی که انتباهای مردمو غارت می کنن، کارشون قانونیه؟ خب، غارت کنین، حالا زورباشماس. رنگ روی کمیسر بادیاگین از شدت خشم به خاکستری گرائید. پاسخ داد:

— دهقانای فقیر و غارت نمی کنیم ولی ملاحظه اونائی روهم که با عرق دیگرون پول و پله بهم می زنن نمی کنیم. تو بیشتر از دیگرون، خون دهقانای مزدورو می میکیدی!

— خودم از صبح تا شب کار می کردم. مٹ تو ولگرد نبودم! کسی که خودش کار می کنه و زحمت می کشه با حکومت کارگرا و دهقانان موافقه، ولی تو با چماق به استقبال مأمورین حکومت اومدی... نداشتی حتی به پرچین خونت هم نزدیک بشن... به همین دلیل کلکتو می کنن!...

صدای خس خس نفسهای پیرمرد شنیده می شد، گوئی این صدا رشته یاریکی را که تا آن زمان آنها را بهم پیوند می داد پاره می کند، با صدای خفه ای گفت:

— تو دیگر پسر من نیستی، منم پدرت نیستم. به خاطر حرفائی که به پدرت زدی نفرینت می کنم، ای کافر!... ای لامصب!... پیرمرد تکی به زمین انداخت و رفت. چند قدمی که دور شد رو برگرداند و بی آنکه شادی خود را پنهان کند با حرارت گفت:

— خب ایگنات!... فقط از خدا بخواه که دیگه همدیگرو

نبینیم، مادر... ولدزنا! ... قزاقا دارن از خویر^۱ میان تا حساب شما و حکومتونو برسن. آگه نمردم و مریم مقدس حفظم کرد، با دستای خودم زنده زنده پوستتو می کنم...

*

عده‌ای از افراد اسواران هنگام شب از کنار آسیای بادی به سوی خندقی که معمولاً چارپایان سقط شده را در آن می انداختند، رهسپار شدند. دژبان تسلنکو^۲ خاکستر چپش را تکاند و گفت:

— لب دره وایسین...

بادی‌اگین به سورتمه که برف نیلوفری رنگ را در کنار جاده می برید نگاهی کرد و با صدای خفه‌ای گفت:

— بابا، دلخور نباش...

منتظر جواب ماند.

پدرش خاموش بود.

— فرمان شلیک صادر شد: یک... دو... سه! ...

اسبی که پشت آسیای بادی ایستاده بود از جا کند، سورتمه روی برف ناهموار کج و کوله راه افتاد، سورتمه روی برف می خزید و خاموت روی گردن اسب که بالا و پائین می رفت تا مدتی از دور نمایان بود.

۴

تیرهای تلگراف به همه گوشه و کنار ناحیه این خبر را پخش

کردند: در خویر قیام کرده‌اند. کمیته‌های اجرائی را به آتش کشیده‌اند، عده‌ای از کنار کنان کمیته‌ها را کشته‌اند و بقیه فرار کرده‌اند. گروه جمع‌آوری غله به روستاهای ناحیه رفت. بادیاگین و دژبان تسلنکو یک شبانه‌روز در استانی‌تسا باقی ماندند تا هر چه زودتر غله جمع‌آوری شده را به شهر بفرستند. از بامداد توفان آغاز شد. بوران برف سراسر امتانی‌تسا را در خود پیچید. پیش از غروب آفتاب، حدود بیست سوار وارد میدان شدند. ایستگاه راه‌آهن را که در میان تپه‌های پیرف فرو رفته بود، ترس و وحشت در خود گرفته بود: شیبه اسبها، عوعو سگها، صدای خفه و طنین جرنج‌جرنگ ناقوسها فضا را پر کرده بود.

قیام.

دوسوار از بالای قلعه لخت کوه به زحمت سرازیر شدند. در دامنه کوه، روی پل صدای پای اسبها بلند شد. قزاقان سوار زیادی پدیدار شدند. پیشاپیش آنها سواری که کلاه پوستی افسری به سر داشت، شلاقی به اسب بلندقد و اصیل خود زد:

— این دفعه دیگه کمونیستا جان سالم در نمی‌برن! ...

تسلنکو که اهل اوکراین بود و سیل پرپشت آویزانی داشت در پشت تپه سوار اسب قرقریزی خود شد:

— هر چی هم جون بکنن به ما نخواهن رسید!

از اسبها خوب مواظبت می‌کردند می‌دانستند که سی‌ورست راه سر بالائی در پیش دارند.

سوارهایی که در تعقیبشان بودند در دشت پخش شدند. شب

در سمت مغرب، در افق قوز کرده بود. سه چهار ورستی که از استانیسا دور شدند بادیاگین متوجه شد که توی دره، کنار توده برفی کسی نشسته است. اسبش را به آن سواراند و با صدای گرفته ای داد زد:

— اینجا چیکار می کنی؟

پسر بچه ای با جثه ای نحیف و رنگ روئی به زردی موم تکانی خورد. بادیاگین شلاقی به اسبش زد، اسب به رقص درآمد و به پسر بچه نزدیک شد.

— تخم سگ می خوای یخ بزنی؟ اینجا چیکار می کنی؟

از اسب پائین جست. صدای نامفهومی از دهان پسرک به گوشش رسید:

— عموجان، دارم یخ می زنم... من یتیمم... کارم گدائیه...

در حالی که از سرما می لرزید بلوز زنانه پاره پوره اش را روی سرش کشید و ساکت شد.

بادیاگین بی آن که دیگر حرفی بزند دکه های نیم تنه چرمیش را باز کرد و دور تن لاغر پسرک پیچید و به زحمت سوار اسبش کرد که روپا بند نبود.

چهار نعل به پیش می رانند. پسرک خودش را زیر نیم تنه به بدن بادیاگین چسباند، کمی احساس گرمی کرد و به کمر بند چرمی او چسبید. به تدریج از سرعت اسبها کاسته می شد. به نفس نفس افتاده بودند و در حالی که نزدیک شدن صدای پای اسبهای را پشت سرشان احساس می کردند، شیشه های بریده می کشیدند.

— تسلنکو یال اسب بادیاگین را چنگ زد و در میان باد برنده

داد زد:

— پسره رو پائین بنداز! لامصب می فهمی چی می گم؟ ولش کن والا مارو می گیرن! ...

هر فحش و ناسزائی که بر زبانش می آمد نثار بادیاگین می کرد و با شلاق به دستهای کبود شده اش می زد:

— قزاقا به ما می رسن و تکه تکه مون می کنن! ... الهی با این پسرک یکجا تو آتش جهنم بسوزی! ...

هر دوا سب موازی هم می تاختند. تسلنکو آنقدر شلاق زد تا دستهای بادیاگین به خون افتاد. بادیاگین در حالی که با انگشتهای بی حسش تن پسرک را نگه می داشت افسار اسب را به قاچ زین پیچید و دستش را به نوقانش برد:

— پسرک رو تو این بر بیابون ول نمی کنم، یخ می زنه! ... بدجنس برو کناره، از من دست بکش والا همینجا می کشمت! او کرائینی سیل خاکستری به گریه افتاد و افسار اسبش را کشید و گفت:

— نمی تو نیم فرار کنیم! کارمون ساختن! ...

ایستادند. انگشتهای بادیاگین بی حس شده بودند و به فرمان نبودند، دندان قروچه می رفت. به زحمت پسرک را به زین بست. امتحان کرد، وقتی یقین کرد که او را محکم بسته، لبخند رضایت بخشی در گوشه لبش نمایان شد:

— آهای بچه وزغ، یال اسبم محکم بچسب!

بادیاگین با غلاف شوشکه اش ضربه ای به کپل عرق کرده اسبش نواخت و تسلنکو دوانگشتش را زیر سیبلهای آویزانش برد و مثل راهزنان سوت گوش خراشی زد. اسبها راه افتادند. آنها مدتی با

نگاهشان اسبها را که چهار نعل می‌تاختند بدرقه کردند. بعد پهلوی هم دراز کشیدند و همین که کلاه پوستیها از پشت تپه نمایان شدند با شلیک گلوله استقبالشان کردند...

*

سه روز همانجا افتاده بودند. تسلنکو با زیرشلواری بزمک^۱ کثیف به پشت افتاده و دهانش که به ضرب شوشکه تا بناگوشش دریده شده و خون در آن یخ زده بود، به سوی آسمان باز بود. گنجشک^۲ های کاکلی صحرائی با جرأت روی سینه برهنه بادیاگین جست و خیز می‌کردند، و با خیال راحت سرگرم نک زدن به دانه های جو سیاه شده ای بودند که روی شکم دریده و حلقه های خالی چشمهایش بودند.

فوریه ۱۹۳۵

ایلیو خا

داستانی را که می‌خواهم برایتان تعریف کنم از روزی آغاز می‌شود که ایلوخا^۱ به شکار خرس رفت.

خاله داریا^۲ برای آوردن هیزم به جنگل انبوه رفته بود که خود را نزدیک کنام خرسی یافت. خاله داریا که زن بیباکی بود پسرش را در همان نزدیکی گذاشت که مواظب خرس باشد و خود شتابان به روستا بازگشت و یک سر به کلبه تروفیم نیکیتیچ^۳ رفت:

— تروفیم منزله؟

— آره.

— تو جنگل کنام خرسی رو پیدا کرده‌ام... آگه بتونی شکارش

کنی با هم قسمت می‌کنیم.

تروفیم قد و بالای خاله داریا را برانداز کرد و از روی

بدگمانی پرسید:

— دروغ نمی‌گی؟

— نه.

— پس، بیا بریم. با هم شریک.

آماده شدند و به راه افتادند. داریا با قدمهای کوتاه و تند، پیشاپیش می‌رفت و تروفیم نیکیتیچ با پسرش ایلیوخا از پی او. گرچه به موقع خود را به کنام رساندند ولی تلاششان بی نتیجه ماند: به هر حيله‌ای بود ماده خرس ننمودند را که آبستن بود از کناسش ییزون کشیدند و با این که از نزدیک به حیوان شلیک کردند یا به علت خطای تیر و یا به علت نامعلوم دیگری خرس را از کف دادند: تروفیم نیکیتیچ مدتی به تفنگ کهنه خود و سپس به ایلیوخا که یوزخندی بر لب داشت، نگاه کرد و سرانجام گفت:

— این شکارو نمی‌شه مفت از دس داد، باید شبو تو جنگل

بمونیم.

فردا صبح متوجه شدند که ماده خرس به سمت خاور، به سوی جنگل گلینیشف^۱ رفته است. رد پای حیوان به وضوح در برف تازه نمایان بود. تروفیم و پسرش دوشبانه روز از پی رد پا، پیش رفتند. ناچار هم مژه سرپا و هم مژه گرسنگی را خوب چشیدند. روز دوم، خوراکی را که همراه آورده بودند تمام شد ولی در پایان روز سوم بود که در پهنه‌ای زیر تک درخت سیداری ناگهان به ماده خرس برخوردند و همانجا کلکش را کردند. ایلیوخا به راحتی لاشه هفده پوطی خرس را به پشت و روی غلتانده و پوستش را می‌کند، پدر که از زور بازوی پسرش سخت متعجب شده بود، گفت:

— جوون زورت خیلی زیاد شده، باید دومات کرد، سن دیگه

پیروم، دیگه شکارم نمی‌تونم بکنم، تیرم خطا می‌کنه. همینکه

1. Glinishev

۲. Pud مقیاس وزن در روسیه برابر ۱۶/۳۰ کیلوگرم.

می‌خوام هدف بگیرم اشک تو چشمم جمع می‌شه و پلکامو نمناک می‌کنه و جلو چشمم تار می‌شه. می‌بینی که خرسه تو شیکمش بچه داره، ولسه بقای نسله... انسونم همین وظیفه رو داره.

ایلیوخوا که از این صحبت پدر اوقاتش تلخ شده بود، کارد خونی را در برف فرو برد. موهایش را که از عرق خیس شده بود از پیشانی‌اش پس زد و با خود گفت: «آه، دوباره شروع کرد...»

از همینجا بود که داستان ایلیوخوا شروع شد. هر روز که می‌گذشت مادر و پدرش در این کار مصرتر می‌شدند. می‌گفتند: «دوماد بشو، موقعش رسیده دوماد بشی، مادرت دیگه پیر و ناتوون شده، دیگه نمی‌تونه کار کنه. زن جوونی باید بار این زندگی رو بدوش بکشه، مادرت به کمک احتیاج داره...» و حرفهائی از این قبیل.

ایلیوخوا معمولاً روی تنور روسی داخل اتاق می‌نشست و فقط به نصایح آنها گوش می‌کرد ولی پاسخی نمی‌داد. رفته رفته سماجت آنها به حدی ناراحتش کرد که ناچار اهر، تبر و دیگر وسائل نجاری را پنهانی از آنها فراهم کرد و در کیسه‌ای گذاشت و آماده سفر شد آن هم به کجا، به پایتخت، نزد عمو یفیم^۱ که در یک قنادی کار می‌کرد.

مادری خبر از همه‌جا، به حرفهای هر روزش ادامه می‌داد:

— ایلیوخوا آگه بدونی چه عروسی برات پیدا کردم؟ مث ماهه، صورتش سرخ و سفیده، مث سیب سرخ رسیده. بهتر از اونو نمی‌تونی پیدا کنی. هم بنیه‌اش خوبه و می‌تونه تو کار زراعت کمک باشه و هم خوش صحبت و می‌تونه مهمونا تو سرگرم کنه. زودتر باید نامزدش کنی والا تا بیای به خودت بجنبی مهلتش نمی‌دن بلندی می‌پرندش.

ایلیوخا از این صحبتها دیگر به تنگ آمده بود. کم کمک سودائی و غمزده شد، اصلاً علاقه‌ای به عروسی نداشت، به علاوه هنوز به دختری که مورد پسندش باشد، بر نخورده بود. البته به همه روستا-های اطراف هم سر زده بود ولی دختر دلخواهش را نیافته بود. وقتی خبردار شد که می‌خواهند دختر فدیوشای بقال را برایش نامزد کنند، بُراق شد و سخت از کوره در رفت.

بامداد، لقمه‌ای نان به عنوان ناشتائی خورد و با پدر و مادر خداحافظی کرد. پای پیاده به سوی ایستگاه راه‌آهن روان شد. هنگام خداحافظی مادر به گریه افتاد، ولی پدر ابروهای سفیدش را درهم کشید و با لحنی خشمگین گفت:

— خب. حالا که دلت می‌خواد بری ولگردی کنی خودت می‌دونی اما دیگه پیش ما نیا. می‌دونم که افکار کمسومولی^۱ به تو هم سرایت کرده، همش با اونائی، با اون کافرای بی‌دین رفت و آمد داری، خب هرطور دلت می‌خواد زندگی بکن ولی دیگه منو پدر خودت ندون...

پدر در را پشت سر پسر سخت بهم کوبید و از پنجره به کوچه پهن و مستقیم نگاه کرد و دید که ایلیوخا مصممانه گام برمی‌داشت و پیش می‌رفت. وقتی متوجه گریه زنش شد از جلو پنجره کنار رفت، ابروها را درهم کشید، تواتاق راه می‌رفت و تا مدتی آه می‌کشید. ایلیوخا از روستا خارج شد و کنار نهري نشست و به یاد ناستیا^۲

1. Fedysusha

۲. Komsomol سازمان جوانان کمونیست.

3. Nastya

همان دختری که خواستند به او قالب کنند، افتاد و خنده‌اش گرفت. ناستیا خیلی شبیه به دختران تارک دنیا بود؛ لبان قیطانی داشت و دائم آه می کشید و روی سینه‌اش صلیب رسم می کرد. مثل پیرزنان قدیمی نماز و دعایش ترک نمی شد، هر روز به کلیسا می رفت، درست مثل دختران ترشیده ...

۲

مسکو مثل کاستروما^۱ نبود. در آغاز ایلیا از بوق اتومبیلها از جا می پرید و از صدای ترامواها می ترسید ولی بعد عادت کرد. غمو یفیم او را به عنوان نجار سرکار گذاشت.

... شبی دیروقت از خیابان پلیوشیخا^۲ که تیرهای بی صدا و چراغهای زرد آن نور ضعیفی پخش می کرد، به منزل باز می گشت. برای کوتاه کردن راه به کوچه باریک پیچ و خم داری پیچید. در کنار یکی از درها جیفی خفه، صدای پا و صدای زدن سیلی بگوشش رسید. قدمهایش را تندتر کرد و به دهان فراخ و سیاه در بزرگ خانه نگاه کرد: در کنار دیوار طاق دار و مرطوب نوجوان مستی که هنوز دهانش بوی شیر می داد و پالتوی یقه پوست قره کل به تن داشت زنی را محکم در آغوش گرفته بود و فشارش می داد و در حالی که نفس نفس می زد می گفت: «خانم عزیز... اجازه بدین... در زمان ما این کارها دیگه مسأله ای نیست... اینو می گن یک خوشبختی زودگذر...»

ایلیوخا از پشت یقه پوستی جوان، روسری قرمز رنگ و چشمان

زیبای اشک آلود دختری را دید که وحشت و تنفر در آنها موج می زد. ایللیوخا پیش رفت یقه جوانک مست را گرفت و تن لاش را به دیوار کوبید. جوانک آخی گفت و هقی کرد، مات و مبهوت به ایللیوخا خیره شد و همینکه نگاهش با نگاههای غضب آلود او برخورد، برگشت و افتان و خیزان در پیچ و خم کوچه گم شد.

دختر که روسری کوچک قرمز رنگی به سر وکت چرمی رنگ و رو رفته ای به تن داشت، آستین ایللیوخا را محکم چسبید و گفت:
— رفیق!، متشکرم... خیلی ممنونم، نجاتم دادین...
ایللیوخا با این که از سؤالی که می خواست بکند شرمگین بود.
پرسید:

— چرا ترا بغل کرده بود؟
— نمی دانم، اصلاً نمی شناختمش... پست فطرت مست بود و ناگهانی حمله کرد و بغلم گرفت...
پیش از این که به میدان زوبوف برسند، دختر کاغذی که نشانی منزلش روی آن نوشته شده بود در مشت ایللیوخا گذاشت و گفت:
— رفیق. هر روزی که وقت داشتین سری به من بزنین.
خوشوقت می شم...

۳

در یکی از روزهای شبیه ایللیوخا به منزل دختر رفت. از پله ها

۱. بعد از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ مردم روسیه به جای کلمه «آقا» کلمه «رفیق» یا «همشهری» را بکار می بردند.

بالا رفت تا به طبقه ششم رسید، روی روی در کهنه و رنگ و رورفته‌ای که نوشته شده بود: «آنا پادروخینا» ایستاد و در تاریکی کورمال کورمال دستگیره در را پیدا کرد و با احتیاط به در زد. آنا در را باز کرد، در آستانه در ایستاد، مثل اشخاص نزدیک بین چشمهایش را تنگ کرد و همینکه او را شناخت، لبخندی زد:

— بفرمائین، بفرمائین.

ایلیوخا وارد شد، در گوشه‌ای روی صندلی نشست. سعی می‌کرد بر شرم خود غلبه کند. با ترس زیر چشمی به اطراف اتاق نظری انداخت و در پاسخ پرسشهای آنا جوابهای کوتاه و ساده‌ای می‌داد:

— اهل کاستروما هستم... به‌نجاری مشغولم... اوادم پول و پله‌ای بدست بیارم... بیست و یک ساله.

وقتی بدون قصد و غرضی از دهانش پرید که بخاطر فرار از ازدواج با دختر خشکه مقدسی به‌مسکو آمده است، دختر زد زیر خنده و دیگر ول‌کن ایلیوخا نبود و اصرار داشت که جریان را برایش تعریف کند.

ایلیوخا که دید صورت دختر از شدت خنده گل‌انداخته نتوانست از خنده خودداری کند. ایلیوخا در حالی که ناشیانه دستهایش را تکان می‌داد به تعریف ماجرای خود و آن دختر خشکه مقدس پرداخت و از این داستان هر دو تا مدتی می‌خندیدند و هردو مثل شوزبهاری به‌نشاط آمده بودند. از آن روز به‌بعد ایلیوخا اغلب به‌منزل آنا می‌رفت. با اتاق آنا که کاغذ دیواریش کهنه و رنگ و

رو رفته بود و تنها زینتش تصویر ایلیچ^۱ بود آنس و دلبستگی مخصوص یافته بود. پس از پایان ساعت کار نیروی ناشناسی او را به سوی خانه آنا می کشاند، دلش هوای او را می کرد. می خواست با او بنشیند، گپی بزند، در چشمان خاکستری مایل به آبی آسمانیش خیره شود و به حکایت او درباره ایلیچ گوش دهد.

کوچه و خیابانهای شهر با گل و لای بهاری لکه لکه شده بود. روزی سرشب بعد از پایان کار یک راست به منزل آنا رفت. ایزار نجاری را کنار در گذاشت و همینکه دست به دستگیره در برد که آن را بچرخاند، دستش از سرمای شدید خشک شد تکه ای کاغذ روی در دیده می شد که روی آن با همان خط آشنا نوشته شده بود «برای یک ماه به ایوانوو-وازنسنسک^۲ به مأموریت می روم»

از پله ها که پائین می آمد سرش خمیده بود و به سیاهی میان راه پله ها نگاه می کرد و آب دهانش را که چسبناک شده بود به زحمت قورت می داد. به قلبش اندوهی نیش می زد. حساب می کرد چند روز دیگر به بازگشتش باقی مانده و هرچه موعد بازگشتش نزدیکتر می شد تحمل انتظار دشوارتر و آتش اشتیاق دیدار تندتر می شد.

جمعه بود، سرکار نرفت، صبح زود ناشتا به آن کوچه آشنا که اکنون بوی کبوده های سر سبز آن را فرا گرفته بود رفت، هر زن و دختری را که روسری کوچک قرمز به سر داشت با نگاهی استقبال و بدرقه می کرد. طرفهای عصر بود که آنا را از دور دید و بی اختیار به سویش دوید.

۱. Ilyich منظور تصویر لنین است.

۴

دویاره شبها را با او می‌گذراند— یا در منزلش یا در باشگاه کمسومولها— آنا اول هجی کردن و سپس نوشتن را به ایلیوخوا آموخت. در آغاز قلم در میان انگشتانش مثل یید می‌لرزید و کاغذ را با جوهر کثیف می‌کرد. دختر روسی قرمزیه هنگام درس دادن زیاد نزدیکش می‌شد. ایلیوخوا سرش گیج می‌رفت، در شقیقه‌هایش احساس ضربان می‌کرد و گونه‌هایش گر می‌گرفت.

قلم از میان انگشتانش می‌لغزید، حروف و کلمات مثل خودش درشت و خمیده روی کاغذ نقش می‌بست و جلو چشمش تار می‌شد و هیچ‌جا را نمی‌دید...

یک‌ماه بعد ایلیوخوا درخواست عضویت در سازمان جوانان کمونیست را به دبیر کمیته محلی داد. درخواست را به خط خود با حروف و کلمات کج و معوج مثل تراشه‌هایی که از زیر زنده نجاری بیرون می‌آید، نوشته بود.

هفته بعد آنا در مقابل عمارت شش طبقه غول‌پیکری به ایلیوخوا برخورد و مژده قبولیش را داد. شادمانه و به صدای بلند فریاد زد: — سلام و تبریک به رفیق ایلیوخی کمسومول!...

۵

— خب، ایلیوخوا ساعت دو بعد از نیمه‌شب، و قشقه که بری به منزلت...

— یک کمی دیگه صبر کن، می ترسی سیر خواب نشی؟

— شب دومه که کم می خوابم، برو ایليوخا.

— کوچه ها پر گله... دیر که می شه زن صاحب خانه داد و

فریاد راه می اندازه که: «معلوم نیس شما تا بوق سگ کجاها پرسه می زنین و من باید همش درو براتون باز کنم و ببندم. دیگه نیبم دوباره دیر بیائین...»

— پس زودتر برو منزل، چرا تا نیمه های شب اینجا می مونی؟

— فکر کردم شاید اجازه بدی... منم همینجا یک گوشه ای

شبو به صبح برسونم.

آنا از پشت میز بلند شد و پشت به نور چراغ ایستاد، چین درشتی روی پیشانیش نمایان شد. مکشی کرد و گفت:

— ایلیا، یک چیزی هست که باید بدونی... آگه قصدت اینه

که به من نزدیک بشی بهتره این فکر رو از سرت بدر کنی و دیگه اینجا نیائی. این اواخر رفتارت طوریه که حس می کنم قصد داری... باید بدونی که من شوهر دارم. شوهرم چهارماهه که در ایوانوو— وازنسک کار می کنه و منم همین روزا پیش او می رم.

— تو شوهر داری؟

— آره، با یک کمسومول زندگی می کنم. متأسفم که اینو

پیش از این بهت نگفتم.

دو هفته سر کار نرفت. روی تخت خوابیده بود، صورتش اندکی

پف کرده و رنگش زرد شده بود. بعد که از تخت خواب بلند شد دستی به

اره زنگ زده اش کشید و لبخند تلخی در گوشه لبش نمایان شد.

وقتی به باشگاه آمد رفقا سؤال پیچش کردند:

- چه جونوری ترا زده که به این حال افتادی؟ مٹ مرده‌ها
شدی، انگار از اون دنیا برگشتی، چرا رنگت اینقده زرد شده؟
در راهروی باشگاه به دبیر حوزه برخورد.
— ایلیوخوا، این توئی؟
— بله، منم.
— در این مدت کجا بودی؟
— مریض بودم... سرم درد می‌کرد.
— ما یک بورس برای دوره کارشناسی کشاورزی داریم،
می‌خوای معرفیت کنم؟
— آخه من که سواد درس و حسایی ندارم... والا با سر
می‌رفتم...
— بیخودی جا نزن. اونجا یک دوره آمادگی هم هست. نترس
کمکت می‌کنن و هر چی لازم باشه یادت می‌دن...

*

- هفته بعد، عصر ایلیوخوا داشت از سرکارش یکراست به کلاس
می‌رفت، از پشت سر صدایش زدند:
— ایلیوخوا!
زویرگرداند و دید آناست، دارد به سوییچ می‌دود و لبخند
می‌زند.
دست ایلیوخوا را محکم فشرد:
— خب، جالت چطوره؟ شنیدم مشغول تحصیل شدی؟
— بله، زندم، کم کمک درس می‌خونم. متشکرم که خواندن
و نوشتن را به من یاد دادی.

پهلوی به پهلوی هم راه می‌رفتند، ولی اکنون دیگر ایلخوا از اینکه در کنار دختر روسی قمرز بود، سرش گیج نمی‌رفت. آنا پیش از خدا حافظی بی‌آنکه مستقیماً به صورت ایلخوا نگاه کند لبخندی زد و پرسید:

— اون زخم دلت خوب شد؟

— درس می‌خونم تا یاد بگیرم چطوری باید زخمای زمینو درمون کنم ولی راجع به اون زخم...

در اینجا ایلخوا حرفش را ناتمام گذاشت، دستش را به علامت بی‌حوصلگی تکان داد و تسمه کیف ابزارش را از شانه راست به شانه چپش منتقل کرد، لبخند زنان دور شد و مثل همیشه هیکل درشتش سنگین و ناچالاک می‌نمود.

نسل شیبالوک

— ناسلامتی زن باسوادی هستی، عینکم می زنی ولی نمی تونی بفهمی... خب، خودت بگو، من این بچه رو چیکارش کنم؟...
 واحدسون تا اینجا ده فرسخ فاصله داره، تموم راه رو پیاده آمده ام اینم بغلم بوده، می بینی پوست پاشنه پام ترکیده. تو که مدیر این پرورشگاهی این بچه رو قبول کن. می گی جا نداری؟ ولی بگو تکلیف من چیه؟ من چیکارش می تونم بکنم؟ به اندازه کافی از دستش رنج و عذاب کشیده ام. یک کوه غصه خورده ام... چی می شه کرد پسر، جگر گوشمه... یک سالشه، از همان روزی که به دنیا اومد، بی مادر شد. داستان مادرش خیلی عجیبه. می خواین براتون تعریف کنم؟ پیرسال جزو واحد مأموریت های ویژه بودم. در آن روزها «باند»^۱ ایگناتیف^۲ را در ناحیه علیای رودخانه دن^۳ تعقیب می کردیم. مسلسلچی واحدسون بودم. روزی به مأموریتی رفتیم، از ده که بیرون اومدیم به بیابانی لخت و برهوت رسیدیم. گرما بیداد می کرد. از تپه ای سرازیر

۱. Banda در سالهای جنگهای داخلی روسیه گروه های مسلح مخالف حکومت نو بنیاد شوروی را «باند» می نامیدند که به معنی دسته راهزنان است.

2. Ignatyev 3. Don

شدیم، از دامنۀ کوه گذشتیم و به جنگلی رسیدیم. من سوار ارابهٔ مسلسل بودم. ناگهان متوجه شدم زنی روی تپه دراز به دراز افتاده. سر ارابه را کج کردم و به طرفش راندم. زنی طاق باز دراز کشیده و دامنش و سرش کشیده بود. از ارابه به پائین اومدم، نگاهش کردم، دیدم زنده‌س، نفس می‌کشد... با نوک شوشکه دندوناشو از هم باز کردم و کمی از آب قمقمه به دهنش ریختم، و چن قطره به صورتش پاشیدم. زنک به حال اومد. همون وقت قزاقای واحد من هم سر رسیدند و اونو سؤال پیچ کردن:

— چیکاره‌ای؟ اهل کجائی؟ اینجا چیکار می‌کنی؟ بی‌حیا چرا به این وضع بی‌شرمونه کنار جاده دراز کشیده‌ای؟

بزحمت نفس می‌کشید، صداش مث آدمی که داره می‌میره، بود. از حرفای شکسته بستش، فهمیدم که افراد بانندی اونو از هشتراخان همراه خودشون آوردن، اول بهش تجاوز کردن و بعد هم همینجا ولش کردن.

به همقطارام گفتم:

— برادران، بذارین این زنو که قربونی باند شده به ارابه سوار کنم و همراه من ببرمش.

— تقریباً همشون یک‌صدا گفتن:

شیبالوک!، سوارش کن! زنا جون سختند حتماً دوباره به حال می‌آد. وقتی خوب شد فکری براش می‌کنیم.

— باور می‌کنی؟ گرچه میونه‌ای با زنا ندارم ولی با وجود این رحم اومد و به مسئولیت خودم اونو همراه آوردم. چیزی نگذشت که

سرحال اومد و به زندگی در واحد اخت شد؛ گاهی لباسای افرادرو می شست، شلوار بعضیهارو وصله می انداخت و به بعضی از کارها که از عهده زنا برمیومد، می رسید. با وجود این از حضورش تو واحد شرمون می شد، وجودشو وصله تنگ می دونستیم بیشتر از همه فرمانده واحد ناراحت بود و همش غرمی زد و گاهی فحش می داد:

— دم این لکاته رو بگیرین و بیندازینش بیرون.
اما من دلم براش می سوخت و رحم میومد، یک روز به او گفتم:

— داریا، بیا خودت به خوبی و خوشی از اینجا برو والا ممکنه تیری از غیب در دلت بنشینه و اون وقت دیگه پشیمونی فایده نداره...
اول به گریه افتاد و بعد داد و فریاد راه انداخت:
— قزاقای عزیز، آگه می خواین منو بکشین، بکشین حرفی ندارم ولی من با پای خودم از پیش شما نمی رم!

چیزی نگشت که ارا به چی منو کشتن. یه روز داریا گفت:
— اجازه بده ارا به چی تو باشم. من می تونم از عهده روندن اسبای ارا به بریام...

افسار اسبارو به دستش دادم و گفتم:
— آگه موقع زد و خورد تنونی ارا به رو به سرعت برگردونی، باید همونجا وسط جاده دراز بکشی و بمیری والا خودم کلکتوم می کنم!
— طوری ارا به رو می روند و چنان اسبارو مهار می کرد که قزاقای با تجربه هم تعجب می کردن. حیف که زن بود والا درکار تیمار اسبا از هر قزاقی قزاقتر بود. گاهی که به راه زنان برمی خوردیم

همچی افسار اسبارو می کشید و ارا به رو می چرخوند که اسبا سرپا بلن می شدن. هر روزی که می گذش بیشتر با هم قاطی می شدیم. خب، معلومه دیگه چیزی نگذش که شکمش بالا اومد. واقعاً زن جماعت چقدر باس از دس ما مردا رنج ببره. روزا یکی بعد از دیگری می گذش، تا چشم بهم زدیم دیدیم که هفت هشت ماهه که داریم «باند» رو دنبال می کنیم. قزاقا گاهی گوشه و کنایه می زدن:

— شیبالوک، بین نان دولت چقدر به ارا به چی تو ساخته، پهنائی واکرده که تو گاری جا نمی گیره!

از بد روزگار ذخیره فشنگمون تموم شد و فشنگائی که قرار بود برامون بفرستن نرسید. «باند» در یه گوشه ده و ما تو گوشه دیگه سنگر گرفته بودیم. تموم شدن فشنگمون رو مثرازی به سختی از اهل ده پنهون نگاه می داشتیم ولی معلوم شد یه کسی در میون خودمون خیانت کرده بود. نیمه های شب بود که صدای پای اسبائی بگوشم رسید. لحظه ای بعد زمین زیر پای سواران به ناله درآمد. مژ سیل هجوم آوردن و مارو محاصره کردن. بی محابا پیش میومدن، خیلی جسور شده بودن، حتی داد می زدن:

— آهای قزاقای سرخ فوری تسلیم بشین، آهای بی فشنگا زودتر

تسلیم بشین والا زنده زنده پوستتونو می کنیم! ...
محشری برپا شد... چونون پا بفرار گذاشتیم که نگو و نپرس...

دوپا داشتیم دوپا هم قرض کردیم و زدیم به چاک جاده. فردا صبح در پانزده ورستی ده در جنگل همون حوالی تک و وتوک بهم رسیدیم و گرد هم اومدیم. معلوم شد نیمی از نفراتمون نتونستن جون سالم بدر ببرن. غم سنگینی مرا گرفت. علاوه بر گرفتاریهای جورواجور داریا

هم وقت پیدا کرد، حال ندار شد. شب قبلش ناچار شده بود سوار اسب بشه و فرار کنه. شاید به همین علت دچار درد شده بود. حالت صورتش تغییر کرده و رنگش کبود شده بود. ناگهان متوجه شدم که از ما جدا شد و به عمق جنگل انبوه رفت. فکر کردم بهتره تنهاش نذارم. این بود که پنهونی دنبالش راه افتادم. به دره سرازیر شد و گودالی رو انتخاب کرد و مٹ ماده گرگ مقداری برگ درخت جمع کرد و اول دسرو و بعد طاق واز روی برگا خوابید. لحظه ای نگذشت که درد دوباره شروع شد، ناله می کرد، مٹ اینکه لحظه زایمون رسیده بود. من پشت شاخه ها پنهون شده بودم و نفسمو در سینه حبس کرده بودم که متوجه حضورم نشه... باز ناله شروع شد، تو چهار درد بود، فریاد می زد، دانه های درشت اشک رو گونه هاش می غلتید و رنگ صورتش سبز شده و چشماش از حدقه در اومده بود، بخود می پیچید و دچار تشنج شده بود. می دونستم که سرد درین کار نباید دخالت کنه ولی دیدم بی کمک نمی تونه فارغ بشه، تلف می شه... از پشت شاخه ها بیرون پریدم و بهش نزدیک شدم، تصمیم گرفتم کمکش کنم. آستینامو بالا زدم و روش خم شدم ولی درین لحظه نگرانی و هیجانی به من دس داد که سراپا از عرق خیس شدم. بارها ناچار شده بودم مخالفینو بکشم بی آنکه بدونم ترس چیه ولی حالا دس وپای خودمو گم کرده بودم. دورویش راه می رفتم و نمی دونستم چیکار باید بکنم. چند دقیقه ای دردش آرام گرفت، به من خیره شد و با لحن جدی گفت:

— شیبالوک، می دونی کی به «باند» خبرداد فشنکمون تموم

پرسیدم:

— کی؟

— من.

— زنیکه احمق، دیوانه شدی؟ حالا وقت این حرفا نیست،

خفه شو!

دویاره گفت:

— شیبالو ک، عزرائیل به سراغم اومده می خوام پیش از مرگ

به گناهم اعتراف کنم... تو نمی دونی چه جور ماری رو تو خانت

پروروندی...

— لعنت بر شیطان، خوب بگو! اعتراف بکن!

همه رو گفتم، اعتراف می کرد و سرشو به زمین می زد. می گفت:

— من خودم تو دسته مخالفین رفتم، تو «باند» با ایگناتی یف

سر کرده «باند» سرو سری داشتم... اونا یک سال پیش به من مأموریت

دادن برای خبرکشی به واحد شما پیام و برای اینکه منو به واحد

خودتون راه بدین اون صحنه رو درس کردم و وانمود کردم که اونا

به من تجاوز کردن... حیف که دارم می میرم والا کلک همه تونو

می کندم...

از شنیدن حرفاش، خون جلو چشم او گرفت دیگه طاقتم طاق

شده بود لگدی به صورتش زدم که لب و دهنش خونی شد. در همین

لحظه دردهاش دویاره شروع شد و دیدم سرنوزاد میان پاهاش نمایون

شد... موجودی خیس، مث بچه خرگوشی که تو دندونای رویاهی

گرفتار شده باشه. هی، جیغ می کشید... داربا دیگه ناله نمی کرد،

هم گریه می کرد و هم خنده، سخت دلم می خواست قدم پیش بذارم

و اونو تو آغوشم بگیرم... ولی جلو خودمو گرفتم، رومو از او برگردوندم و پیش افراد واحدسون رفتم. پیش قزاقا اومدم و شرح ماجرا رو گفتم...

افراد، همه و سروصدا کردن. اول تصمیم گرفتن کلکمو بکنن، ولی بعد منصرف شدن و گفتند:

— شیبالوک، خودت اونو آوردی خودتم باید اونو از بین ببری، هم خودشو و هم نسلشو والا خودتو تیکه تیکه می کنیم...

— برادران! من با دستای خودم اونو می کشم نه بخاطر ترس از شما، بخاطر وجدانم، بخاطر رقبا و برادرانم که در اثر خیانت این فرومایه جان خودشونو از دست دادن ولی بین اون زنیکه و بچه فرق بذارین، به بچه رحم کنین. بچه تنها مال او نیست مال منم هست، او نسل منه. اجازه بدین اونو نکشم، برام بمونه. شما همه زن و بچه دارین ولی من بجز اون کسی رو ندارم...

التماس و زاری کردم به پاشون افتادم و زمینو بوسیدم. دلشون به رحم اومد و گفتن:

— خب، شیبالوک! بذار بچه ات بزرگ بشه و مث خودت یه مسلسلچی ماهر و شجاع بشه ولی اون لکاته رو بکش!

به طرف جنگل دویدم. دیدم داریا نشسته، حالش جا اومده و بچه رو بغل گرفته.

گفتم:

— اجازه نمی دم بچه رو شیر بدی. اون که درین سال و زمانه تلخ بدنی اومده بذار از شیر مادر هم محروم باشه. داریا، باید ترا بکشم. باید بکشم برای اینکه مخالف حکومت ما هستی، بلندشو

و پشت به دره واستا!...

— شیبالوک، پس تکلیف بچه چی می‌شه؟ دلت به حالش نمی‌سوزه؟ از پوست و خون خودته! آگه منو بکشی اونم خواهد مرد. بذار چند صبحی شیرش بدم که نمیره، بعد بکش، حرفی ندارم... در جوابش گفتم:

— نه، واحدمون به من دستور جدی داده و باید ترا بکشم ولی نگران سرنوشت بچه نباش. اگر لازم باشه با شیراسب بزرگش می‌کنم ولی نمی‌دارم بمیره. دوقدم عقب رفتم، تفنگمو از دوشم پائین آوردم، به پاهام افتاد و چکمه هاسو بوسید...

بعد پیش واحدمون برگشتم، دیگه هیچ رومو برنگردوندم، دستم می‌لرزید، زانو هام سست شده بود؛ بچه که بدنش لخت و لیز بود از دست لرزونم سر می‌خورد... چهار پنج روز بعد از نزدیکی آن محل می‌گذشتیم، دیدم یه دسته کلاغ در اونجا دور می‌زنن... خلاصه چه رنجها که از دس این بچه نکشیدم. گاهی قزاقا می‌گفتند:

— شیبالوک، چرا اینقدر عذاب می‌کشی، پاهاشو بگیر و سرشو به چرخ ارايه بکوب و خودتو خلاص کن!... نمی‌تونم، خیلی دلم به حالش می‌سوزه. پیش خودم می‌گفتم: «بذارم بزرگ بشه، وقتی منو از پا انداختن جامو بگیره. پسرم از حکومتون دفاع خواهد کرد. در هر صورت یادگار شیبالوک خواهد

بود. مٲ علف هرزه از بین نخواستهم رفت. نسلی از خودم باقی می‌ذارم...» همشهری عزیز می‌دانی، روزهای اول خیلی یراش اشک می‌ریختم، منی که قبلاً نمی‌دونستم اشک چیه. درواحدمون مادیونی، کره‌ای زائید، کره رو کشتیم و از شیرش برای تغذیهٔ پسرَم استفاده می‌کردیم. روزای اول پستون اسبو نمی‌گرفت ولی کم‌کم عادت کرد و اونو مٲ پستون مادرش می‌مکید.

از لباسای زیر خودم یراش پیراهنی دوختم. حالا که رشد کرده کمی یراش تنگ شده ولی عیبی نداره هر طور شده فعلاً با این پیراهن سر می‌کنه...

خب حالا بگو ببینم، تکلیفم با این بچه چیه؟ می‌گوئی کوچولو ست؟ بچهٔ عاقل و آرامیه. حالا به شیر احتیاجی نداره به خوراک اومده... خواهش می‌کنم! اونو قبول کن، از بدبختی نجاتش بده والا تلف می‌شه. قبول می‌کنی؟... متشکرم، همشهری! ... همینکه «باند» ایگناتی‌یف روتا رومار کردیم به دیدنش می‌آم.

پسر کم، نسل شیبالوک!... بزرگ بشو... آه، پدر سوخته! چرا به ریشم چنگ انداخته‌ای؟ دستت درد نکنه!... این بخاطر مواظبت‌هاییه که ازت کردم؟ مزدمو این جوری می‌دی؟ یا سن جنگ می‌کنی؟ خب، بیا برای خدا حافظی همدیگرو ماچ کنیم...

همشهری، نگرانی؟... ناراحتی که ممکنه گریه بکنه؟ نه، نترس!... نسبش به بلشویکها می‌رسه، اگه لازم باشه گاز می‌گیره ولی بزور هم نمی‌تونین اونو به گریه بندازین، کسی اشک اونو ندیده!...

کره اسب

در نیمه روزی روشن، کنار پشته‌ای از پهن که مگسهای زمردی رنگ آن را احاطه کرده بودند سر به جلو، با دستهای کشیده، از بطن مادر بیرون خزید و نخستین چیزی را که بالای سر خود دید، توده ظریف و کبود رنگ دود انفجار شراپنل^۱ بود. غرش گلوله توپ تن خیس او را میان دست و پای مادر پرتاب کرد. وحشت، نخستین احساسی بود که در روی زمین با آن آشنا شد. رگبار چهارپاره‌ها با بوی نامطبوع باروت که برپام سفالی اصطبل فرو می‌بارید و بعضی از آنها از سقف گذشته کف طویله را می‌خراشید، مادر کردند کراهتسب ترو فیم^۲ را وادار کرد که سرپا شود. اما چون طاقت ایستادن نداشت همان دم شیهه کوتاهی کشید و به پهلوی عرق کرده‌اش روی پشته پهن فرو افتاد.

در سکوت سنگینی که پس از آن برقرار شد طنین وزوز مگسها به روشنی به گوش می‌رسید. خروسی که از ترس باران گلوله جرأت نکرده بود بالای پرچین پیرد، به میان ساقه‌های گیاه بابا آدم خزید،

۱. Shrapnel گلوله ساچمه‌ای توپ.

یکی دوبار بالها را به هم زد و بنای خواندن گذاشت. از داخل کلبه صدای آه و ناله مسلسلچی مجروحی شنیده می‌شد، گاهی با صدای گرفته فریادی می‌کشید و گاهی دشنامهای آبداری می‌داد. زنبورها در باغچه روی گلبرگهای ارغوانی و ابریشمین خشخاش در پرواز بودند و وزوز یکنواخت آنها ادامه داشت. در علفزار پشت استانتسها، مسلسل نوار فشنگش را به آخر می‌رساند، در میان ضربات نشاط‌انگیز رگبار آن و در فاصله میان نخستین و دومین شلیک توپ، مادیان کردند، نخستین کره‌اش را با محبت می‌لیسید. کره پستان مادر را به دهان گرفته بود و برای نخستین بار لذت زندگی و شیرینی نوازش مادرانه را احساس می‌کرد.

هنگامی که دومین گلوله توپ پشت خرمنگاه منفجر شد، در کلبه باز شد، تروفیم بیرون آمد و به سوی اصطبل رفت. پشته پهن را دور زد، دستش را سایبان چشمش قرارداد و همین که دید کره با زحمت و لرزان پستان مادیان را می‌مکد، دستپاچه دست به جیب برد، با انگشتهای لرزانش کیسه توتون را لمس کرد و آن را بیرون آورد، سیگاری پیچید و با آب دهان آن را چسباند و تازه آن وقت بود که کمی بر هیجانش تسلط یافت و زبانش باز شد و گفت:

— پس اینطور... زائیدی؟ تو هم درین گیرودار وقت پیدا کردی؟!

از لحن تروفیم رنجش و دلخوری احساس می‌شد.

ساقه‌های علف هرزه و پشگل خشک به پهلوهایی مادیان که

عرق آن خشک شده بود و آن را زیر کرده، چسبیده بود. بی اندازه لاغر و مردنی بنظر می آمد. با وجودی که سایه خستگی بر چشهایش نشسته بود درخشش شادی غرورآمیزی در آنها دیده می شد و بر لبهای اطلس مانندش لبخند سرور انگیزی نقش بسته بود یا لااقل به نظر تروفیم چنین می آمد. پس از آنکه توپره را به گردن مادیان انداخت و مادیان مشغول خوردن شد، تروفیم به درگاه تکیه داد و نگاهی آکنده از ناخشنودی به کره انداخت و از مادیان پرسید:

— نتیجه عیاشیات همینه؟

چون جوابی نشنید به سرزنشهایش ادامه داد:

— کاش اقلاً شبیه کره ایگنات بود. خدا می دونه شبیه کیه...

حالا تکلیفم با این کره چیه؟

در سکوت تاریک اصطبل صدای جویده شدن دانه های جو به گوش می رسید. نور خورشید از شکاف در به روی خرمن گندم می خزید و جلوه ای زرین گونه به آن می بخشید و به گونه چپ تروفیم می تابید و ریش زبر و سیل خرمائیش را سرخ رنگ می نمود و چینه های دور دهانش را مانند شیارهای هلالی شکل، نمایان می ساخت.

کره روی پاهای باریک و پرمویش ایستاده بود و مثل اسباب بازی چوبی کودک کان بنظر می آمد.

تروفیم با انگشت سبابه اش که از دود توتون رنگ گرفته به کره، اشاره کرد و از مادیان پرسید:

— بکشمش؟

مادیان که تخم چشم خون گرفته اش را در حلقه می گرداند،

پلکهایش را به هم زد و نگاه مضحکی به اربابش انداخت.

*

در آن شب در کلبه‌ای که فرمانده اسواران منزل کرده بود این گفتگو صورت گرفت:

تروفیم حکایت می‌کند:

— دیدم مادیونم با احتیاط شده، یورتمه نمیره، چهارنعل که اصلاً نمی‌تونه بره، از تنگی نفس داره خفه می‌شه. خوب که نگاش کردم دیدم آبسته... خیلی مواظب خودشه، خیلی احتیاط می‌کنه... کره‌اش، کهر... به رنگ کهر...

فرمانده اسواران لیوان دسته‌دار مسی پر از چای را چنان سخت در دست گرفته بود که گفתי هنگام حمله دارد دسته شوشکه را می‌فشارد. پروانه‌ها بالای شعله زردرنگ چراغ، عاشقانه می‌رقصیدند، به‌شیشه چراغ می‌خوردند و می‌سوختند، ولی به‌جای آنها دسته‌ای دیگر از پنجره به‌درون اتاق هجوم می‌آوردند. فرمانده گفت:

— ... چه فرقی داره، چه کهر باشه چه سیاه... باید اونو کشت. اگه کره‌رو همراه ببریم، مثل کولیه‌ها می‌شیم.

— بله؟ عقیده منم همینه، مثل کولیه‌ها می‌شیم. اگه فرمونده کل اونو بینه اون وقت تکلیفم چیه؟ اگه یه‌روزی بیاد از هنگ بازدید کنه، اونم وقت پیداکنه و قر و غمزه بیاد و براش دم تگون بده... اینطور... اون وقت تکلیف من چیه؟ در برابر تموم ارتش سرخ، شرمنده و مفتضح می‌شیم. فرمونده خواهد گفت: «تروفیم این چه وضعیه؟ چرا اجازه دادی این کار بشه؟ در گرماگرم جنگای

داخلی و همچو افتضاحی؟ ... واقعاً شرم آورده. به مهترها دستور بدین اسبارو از ماد یونا جدا کن!

صبح روز بعد تروفیم تفنگش را برداشت و از کلبه بیرون رفت. نور خورشید هنوز کاملاً پهن نشده بود. شبنم روی علفها می درخشید. علفزار که زیر چکمه پیاده نظام لگدمال شده و سنگرهائی در آن کنده شده بود آدمی را به یاد چهره دختری می انداخت که از اندوه و گریه درهم شده باشد. آشپزها در آشپزخانه صحرائی می پلکیدند، فرمانده اسواران با زیر پیراهنی رنگ و رو رفته و پوسیده از عرق، روی پلکان نشسته بود. انگشتهایش که بیشتر به فشردن دسته سرد رولورا عادت داشتند اکنون سرگرم کاری بودند که از مدتها پیش فراموشش کرده بودند: سرگرم درست کردن ملاقه ای از ترکه های مخصوص بود. تروفیم که از کنار فرمانده می گذشت نظرش به کار او جلب شد و پرسید:

— ملاقه درست می کنین؟

فرمانده اسواران در حالی که دسته ملاقه را با ترکه نازکی می بست جویده جویده پاسخ داد:

— آره، زن صاحبخانه ازم خواسته ... اصرار داره ملاقه ای براش درست کنم. یه وقتی این کارو خوب بلد بودم ولی حالا نتونستم چیزی حسابی درست کنم...

تروفیم گفت:

— نه، خوبه، بدنیس.

فرمانده اسواران ریزه ترکه‌ها را از روی زانوهایش پاک کرد
و پرسید:

— میری کلک کره اسبو بکنی؟

تروفیم بی آنکه جوابی بدهد دستش را تکان داد و به سوی
اصطبل روان شد.

فرمانده اسواران در حالی که سرش را پائین انداخته بود
منتظر صدای تیر ماند. یکی دودقیقه گذشت اما صدائی شنیده نشد.
تروفیم با چهره‌ای شرمنده از گوشه اصطبل بیرون آمد.
— چی شد؟

— مثل اینکه گلنگدن تفنگ عیب کرده... چاشنی رو
نمی‌چکونه...
— تفنگو بده ببینم.

تروفیم با بی‌سیلی تفنگ را به او داد. فرمانده گلنگدن را پیش
کشید و با دقت به درون لوله تفنگ نگاه کرد و گفت:
— آخه این که فشنگ نداره، چه جوری می‌خواستی بچکونه.

تروفیم با حرارت پاسخ داد:

— مگه همچو چیزی ممکنه؟...

— بهت می‌گم که فشنگ نداره...

— آخه اونارو پشت اصطبل انداختم...

فرمانده تفنگ را کنارش روی زمین گذاشت و مدتی ملاقه را
در دستش چرخاند. ترکه‌ها چسبناک و معطر بودند. بوی بیدسرخ
شکوفه و بوی زمین و کارکشاورزی که به سبب آتش جنگ پایان

ناپذیر، فراموش شده بود، از ترکه‌ها به‌شام می‌رسید...
 — تروفیم!... ولش کن! بذار پیش مادرش بمونه فعلاً باشه
 تا بعد ببینیم چیکارش کنیم. شاید هم وقتی جنگ تموم شد به‌دردسون
 بخوره... به‌خیشش ببندیم. آگه فرمونده هم بیاد خودش می‌فهمه که
 کره هنوز شیرخوره و باید پستون مادرشو بمیکه... فرمونده هم یه
 وقتی از پستون مادرش شیر می‌خورده، منو تو هم می‌خوردیم...
 همه همینطورن، مگر نه؟ اما تفنگت عیبی نداره.

*

تقریباً یک ماه بعد، اسواران تروفیم در حوالی استانیتسای
 «اوست — خاپرسکی» با یک واحد صدفیری فزاق درگیر شد.
 تیراندازی پیش از غروب آغاز شد. هوا داشت تاریک می‌شد که حمله
 را شروع کردند. در نیمه راه تروفیم نویدانه از دسته خود عقب ماند.
 نه شلاق و نه کشیدن دهنه که لبهای مادیان را خونی کرده بودند می
 توانست حیوان را وادار کند چهار نعل بتازد. مادیان می‌ایستاد، سرش
 را بلند می‌کرد، به صدای خفه‌ای شیهه می‌کشید و تا وقتی کره با دم
 علم کرده‌اش به او نمی‌رسید، درجا می‌زد. تروفیم از زمین پائین جست،
 شوشکه را غلاف کرد و با چهره‌ای درهم از خشم، تفنگش را از شانه
 برداشت. جناح راست اسواران با قراقان سفید درهم آمیخته بودند و
 جنگ تن به تن آغاز شده بود. انبوه جنگجویان دوطرف در کنار
 پرتگاه مثل موجی از این سو به آن سو هجوم می‌بردند و خاموش به
 روی هم شمشیر می‌کشیدند. زمین زیر سم اسبها ناله می‌کرد.

تروفیم لحظه‌ای به کره نگاه کرد و با تفنگش سربار یک خوش تراشش را با تفنگ نشانہ گرفت. معلوم نبود از شدت عصبانیت دستش لرزید یا به علت دیگری تیرش خطا کرد، به هر تقدیر پس از شلیک، کره اسب شیهه نازکی کشید و جست و خیز ابلهانه‌ای زد، گرد و خاک خاکستری رنگی از زیر سمش برخاست. کره چرخشی به دور خود زد و چند قدم دورتر ایستاد. تروفیم یک شانہ فشنگ جنگی برای این شیطان کهر حرام کرد، ولی وقتی دید که گلوله‌ها نه تنها کره را نمی‌کشند، بلکه آسیبی هم به او نمی‌رسانند، شتابان سوار مادیان شد و ناسزاگویان به سوی میدان جنگ رفت، همانجائی که قزاقهای سفید ریش و سرخ چهره، فرمانده اسواران و سه سرباز سرخ را به سوی پرتگاه می‌رانند.

آن شب را اسواران در دشت در کنار دره کم عمقی به صبح آورد. افسراد کمتر سیگار می‌کشیدند. زینها را از پشت اسبها برنداشتند. گشتیهائی که از کنار دن بازگشته بودند خبر آوردند که دشمن نیروی زیادی در گذرگاه گرد آورده است.

تروفیم دراز کشیده بود و پاهایش را در بارانی لاستیکی پیچیده بود و در حالی که چرت می‌زد، حوادث روز را از نظر می‌گذراند. فرمانده اسواران را می‌دید که در حین عقب نشینی، به پرتگاه جست زده است، قزاق آبله رو را می‌دید که از چپ و راست شمشیرش را برکمیسر سیاسی اسواران وارد می‌آورد، قزاق لاغر و مردنی را مجسم می‌کرد که به ضرب شمشیر تکه تکه شده بود، زمین خونین، کره اسب و... همه در مقابل چشمهایش شناور بودند. سپیده دم، فرمانده نزد تروفیم آمد و کنارش نشست:

— تروفیم، خوانی؟

— نه، چرت می‌زنم.

فرمانده در حالی که به ستارگانی که کم کمک رنگ می‌باختند و ناپدید می‌شدند می‌نگریست، گفت:

— کلک کره اسبو بکن! تو جنگ، باعث ترس و هراسه...

همینکه چشم بهش می‌وفته دستم می‌لرزه... نمی‌تونم درست شمشیر بزنم. علتش اینه که ریخت و ظاهرش خیلی عجیب و خونگیه ولی تو جنگ نباید تو این فکر بود... این فکر دل هر سنگ دلی رو مٹ مٹ نرم می‌کنه... عجیبه که موقع حمله لگدمال نشد در صورتی که همش لای دست و پای اسبا می‌لولید...

فرمانده، خاموش به فکر فرو رفت و تبسمی مشتاقانه در گوشه لبش نمایان شد ولی تروفیم آن را ندید. فرمانده ادامه داد:

— تروفیم می‌دونی چیه؟ دم‌عجیبی داره... وقتی دمشو علم

می‌کنه و رو پشتش می‌دازه و جست و خیز می‌کنه انگار دم رویاها که می‌بینی... نمی‌دونم چی بگم ولی دمش خیلی عجیبه!...

تروفیم خاموش بود. شنش را روی سرش کشید و با اینکه از هوای مرطوب سردش شده بود خیلی زود خوابش برد.

*

رود دن^۱ در مقابل صومعه قدیمی به کوه فشرده شده و جریانش خیلی تند است. سر پیچ، آب مثل گیسوانی مجعد درهم می‌پیچد و امواج سبز رنگ و یال ماندش خرسنگهائی را که سیلاب همراه آورده

است با فشار به حرکت درمی آورد.

اگر قزاقهای سفید، در محلی که جریان آب ضعیف تر و دن آرام تر و مسالمت جو تر است موضع نگرفته و دامنه کوه را به تیر نبسته بودند، هرگز فرمانده جرأت نمی کرد دستور دهد اسواران شناکنان از تند آب مقابل دیر، به کرانه دیگر دن بگذرد.

هنگام ظهر، عبور از دن آغاز شد. ارابه سه اسبه مسلسل را، در قایقی نه چندان بزرگ، بار کردند، خدمه مسلسل هم سوار قایق شدند. وقتی به وسط رودخانه رسیدند، قایق به سوی خلاف جریان آب چرخ زد و اندکی به طرف آب متمایل شد، اسب دست چپ که تا آن زمان آب ندیده بود، ترسید و رم کرد. افراد اسواران که در دامنه کوه از اسبها پیاده شده و مشغول برداشتن زین از پشت آنها بودند به وضوح صدای شیبه هراسناک اسب و سم کوبیدنش را به کف قایق، می شنیدند.

تروفیم ابروها را درهم کشید و غرید:

— این حیوون قایقو از بین می بره!

به گفتن این سخن دستش را برای آرام کردن اسب، به طرف گرده اش که خیس عرق بود دراز کرد ولی اسب شیبه وحشیانه ای کشید و عقب عقب به طرف مال بند رفت و روی دوبا بلند شد.

فرمانده در حالی که شلاق را در دست می فشرد فریاد زد:

— شلیک کن!

تروفیم، مسلسلچی را دید که به گردن اسب آویخت و لوله نوازش را در گوش حیوان فرو برد. صدای خفه تیر مثل ترقه کودکان به گوش رسید. اسب وسطی و اسب دست راستی ارابه بیشتر به هم

چسبیدند. مسلسل چپها که نگران قایق بودند اسب کشته شده را به کناری هل دادند. دستهای حیوان خم شد و سرش آویزان گردید... حدود ده دقیقه بعد فرمانده دماغه را دور زد و پیش از همه با اسب سمندش به آب زد، از پی او صدو هشت سوار نیمه برهنه و همین تعداد اسبهای رنگارنگ، شلپ و شلوپ کنان وارد رودخانه شدند، طوری که آب دن به تلاطم درآمد. زین اسبها را بار سه کرجی کوچک کردند که تروفیم یکی از آنها را می راند. او که مادیانش را به سرچوخه نچپورنکو سپرده بود، در وسط رودخانه متوجه شد که اسبهای جلو که آب تا زانوهایشان رسیده بود با میل آب می خوردند. سوارها با صدای آرام آنها را به پیش راندند. دقیقه ای بعد اسبها به پنجامشخت قدمی کرانه مقابل رسیده بودند و فقط سرهایشان روی آب نمایان بود و طنین قین قین اسبها که بینیهایشان را خالی می کردند به گوش می رسید. سوارها خود را به یال اسبشان آویخته لباس و کوله بارشان را به سر تفنگهایشان بسته بودند و در کنار اسب خود شنا می کردند. خورشید بر رودخانه می تابید، تروفیم پاروها را در کف کرجی گذاشت، سر پا ایستاد، چشمهایش را تنگ کرد و در میان انبوه سرهای شناور به جستجوی سر کره کهرش پرداخت. اسواران به دسته ای از غازه های وحشی مانند بودند که با شلیک شکارچی پراکنده شده باشند. پیشاپیش همه، اسب سمند فرمانده دیده می شد که پشتش روی آب می درخشید. پشت سر او گوشهای سفید اسب کمیسر سیاسی که خودش روز قبل کشته شده بود، بچشم می خورد. دنبال آن،

اسبهای دیگر و آخر از همه سر پر موی سرجوخه نچپورنکو و گوشهای تیز مادیان تروفیم که لحظه به لحظه از دیگران عقبتر می ماندند، دیده می شد. تروفیم بیشتر دقیق شد و سرانجام کره را هم پیدا کرد. کره ناشیانه و ناهموار شنا می کرد. زیادی از آب بیرون می جست و بلافاصله به اندازه ای در آب فرو می رفت که سوراخهای بینیش به زحمت دیده می شد.

در همین هنگام نسیمی از روی دن گذشت و شیهه ای ملتسمانه به نازکی تار عنکبوت را همراه آورد: هی — هی — هی — هو — هو — هو — ...!

صدای شیهه، روی آب طنین افکند و مانند نیش شمشیر در دل تروفیم نشست و متقلبش کرد. پنج سال جنگ نتوانسته بود او را خرد کند، بارها جغد مرگ از بغل گوشش گذشته بود، بارها مرگ را به چشم دیده بود ولی هرگز تا این حد متقلب نشده بود ولی این بار رنگ از چهره اش پرید و صورتش — در زیر ریش زبر و حنائی — به رنگ خاکستری مایل به آبی گرائید. پاروها را برداشت و کرجی را در جهت خلاف جریان آب به سوی گردابی راند که کره اسب درمانده در آن چرخ می خورد. حدود ده پانزده قدم دورتر نچپورنکو با مادیان تروفیم دست و پنجه نرم می کرد و نمی توانست از عهده اش برآید. مادیان با صدای خفه ای شیهه می کشید و به سوی گرداب و کره اش شنا می کرد.

استشکا یفرموف دوست تروفیم که در کرجی روی زینها نشسته بود با لحنی خشمگین نعره زد:

— حماقت نکن! به طرف ساحل برون! مگه قزاقا رونمی بینی! ...
 تروفیم دست به تسمه تفنگش برد و با صدای خفه ای گفت:
 — می کشمت ها!

جریان آب، کره را به جایی رانده بود که تا محل عبور اسواران
 فاصله زیادی داشت. گرداب کوچکی کره را به ملایمت در درون
 خود می چرخاند و موجهای تاج مانند سبزرنگ، بدنش را می لیسیدند.
 تروفیم با حالتی عصبی و متشنج پا رو می زد و قایق به دشواری با
 پره های کوتاهی پیش می رفت. در کرانه راست قزاقها از دره کم
 عمقی بیرون جستند. صدای رگبار شدید مسلسل از نوع «ماکسیم»
 برخاست. گلوله های داغ به آب بر می خوردند و فش فش می کردند.
 افسری که پیراهن کتانی پاره ای بتن داشت، به صدای بلند فرمانهایی
 می داد.

کره دیگر کمتر شیهه می کشید، صدایش خفه تر و ضعیف تر
 شبیه جیغ شده بود و جیغش بطور وحشتناکی به ناله و فریاد کودکان
 می ماند. نچپورنکو مادیان را رها کرد و شناکنان به سوی ساحل رفت.
 تروفیم در حالی که دچار لرزشی شده بود تفنگش را برداشت، سر کره
 را که گرداب در خود فرو برده بود نشانه گرفت و تیری شلیک کرد.
 سپس چکمه هایش را با عجله کند، با صدای خفه ای غرغرکنان
 دستهایش را دراز کرد و خود را تو آب انداخت.
 در کرانه راست افسری که پیراهن کتانی پاره ای داشت فریاد

زد:

— تیراندازی نکنید! ...

پنج دقیقه بعد تروفیم خودش را به کره رساند، دستش را برای کمک به زیر شکم کره که از آب رود سرد شده بود برد، او را اندکی بلند کرد و در حالی که خودش نفس نفس می زد و به سسکه افتاده بود شناکنان او را به سوی کرانه چپ رود کشید... از کرانه راست حتی یک تیر هم شلیک نشد.

آسمان، جنگل و ریگهای روان کنار رود، همه و همه درخشان، سبز رنگ و خیال انگیز بودند... تروفیم تمام نیرویش را بکار برد، تلاش معجزه آسائی کرد تا پایش به ته کم عمق رودخانه رسید و در حالی که آب سبزرنگی استقراغ می کرد به ریگهای روان چنگ انداخت و تن لیز شده کره را کشان کشان به ساحل برد... صدای افراد اسواران که از رودخانه گذشته بودند، از جنگل شنیده می شد. از پشت دماغه، صدای انفجار گلوله های توپ به گوش می رسید. مادیان کردند در کنار تروفیم ایستاده بود و در حالی که خودش را تکان می داد تا بدنش خشک شود، کره اش را می لیسید. رشته باریک آب به رنگ رنگین کمان از دمش سرازیر بود و دمش را مانند نخی به زمین می پیوست...

تروفیم تلوتلو خوران از جا برخاست ولی هنوز چند قدمی بیش برنداشته بود که تکانی خورد و به پهلو درغلتید. احساس کرد چیز داغی مثل سوزن در سینه اش فرو رفت، در حالی که می افتاد صدای شلیک گلوله را شنید. همین یک تیر از کرانه راست شلیک شد. افسری که پیراهن کتانی پاره به تن داشت بی اعتنا گلنگدن کارابین

راکشید، پوکه را که هنوز دود از آن برمی‌خاست بیرون انداخت...
تروفیم در دوقدمی کره، روی ریگهای روان، به خود می‌پیچید و روی
لبهای خشک و کبودش که پنج سال تمام از بوسیدن بچه‌هایش
محروم شده بودند، کفی خونین و تبسمی تلخ نمایان شد.

آوریل ۱۹۲۵

گرداب

هنگام غروب آفتاب، ایگنات^۱ از استانیسا بازگشت. در حیاط را که از شاخه‌های خشک بافته شده بود باز کرد. باد در پشت آن از برف تپه‌ای هرمی شکل ساخته بود. اسب را از روی آن گذراند، وارد محوطه شد و بی‌آنکه زین اسب را بردارد و افسارش را باز کند از پله‌ها بالا رفت. ابتدا چکمه‌های نم‌دیش را روی فرش یخ‌زده کنار در پاک کرد و سپس برف‌های آن را جارو زد و وارد راهرو شد. پاخومیچ^۲ که روی تنور افقی بزرگ اتاق نشسته و مشغول تراشیدن چوب برای دسته تبر بود، تراشه‌های چوب را از دامنش تکاند و به پسر کوچکش گریگوری^۳ گفت:

— برو زین و افسار مادیونو واکن، من جوشو تو طویله ریخته‌ام.

ایگنات هر دو لنگه در را کاملاً باز کرد و وارد اتاق شد، سلام کرد و با انگشتهای یخ‌زده مشغول باز کردن باشلقش شد. در

1. Ignat

2. Pakhomich

3. Grigori

حالی که از درد اخمهایش را درهم کشیده بود، ریزه یخهای روی سیلهایش را، که در حال آب شدن بود، کند. بعد لبخندی زد و بی آنکه شادی خود را پنهان کند گفت:

— شنیدم قشون سرخ داره میاد...

پاخوسیچ پاها را از تنور آویزان کرد و در حالی که سعی داشت کنجکاویش را پنهان کند، پرسید:

— می جنگن یا با سلامت میان؟

— خبرا جورواجوره... در هر صورت تو استائیتسا همه نگران، ولوله تو مردم افتاده، تا دلت بخواد تو شورای ده آدم جمع شده.

— درباره زمین چیزی نمی گن؟

— می گن که بلشویکا زمینای مالکهارو یکجا می گیرن.

— عجب... پس اینطور...

به گفتن این سخن پاخوسیچ مانند جوانی از تنور به زیر جست. پیرزن بشقاب و قاشقها را کنار تنور آماده کرد، سپس دیگ شئ را از تنور بیرون کشید و مشغول پر کردن بشقابها شد و گفت:

— گریگوری را صدا بزنین بیاد شام بخوره.

مرغ سیاه شب بالهای خود را گسترده بود. برف می بارید و لحظه به لحظه شب اخمهایش را بیشتر درهم می کشید. پاخوسیچ قاشق را کنار گذاشت، ریشش را با حوله گلدوزی شده ای پاک کرد و پرسید:

- دربارهٔ آسیاب بخاری خبری گرفتی؟ کی راه میفته؟
- به کار افتاده، گندمارو می‌تونیم ببریم.
- خب، پس شامتو تموم کن و ببریم به انبار. گندمارو باید کمی هوا بدیم، آگه فردا هوا مناسب باشه باید صبح زود راه بیفتیم. راه چطوره؟ برقا کوبیده شده؟
- راه بدنست، شب و روز اسب و گاری در رفت و اومده. فقط وقتی اراپه‌ای از رویرو میاد به سختی از پهلوی هم رد می‌شن، کنار جاده رو تا کمر، بلکه بیشتر برف گرفته.

۲

گریگوری پدر را تا پشت در مشایعت کرد.
پاخومیچ دستکشا را به دست کرد، جلو گازی نشست و گفت:

— گریگوری، مواظب ماده گاو باش. پستوناش مایه کرده، امروز فردا س که بزاد...

— خیالت راحت باشه، راه بیفت!

لوژهای سورتمهٔ باری، روی برفی که روز پیش کمی آب شده و شب دوباره یخ زده بود به حرکت درآمد، ردهای کج و معوجی از خود بجا می‌گذاشت. پاخومیچ افسار اسبها را تکان داد و تن خاکستر را که وسط کوچه ریخته بود، دور زد. در بعضی جاها برف کاملاً آب شده بود و لولهٔ زیر لوژهای سورتمه به زمین گلی چسبناک می‌چسبید. در این جاها اسبها بیشتر به زحمت می‌افتادند

و از فشاری که بر خود می‌آوردند گردشان خم می‌شد. با اینکه سورتمه مرتب بود و نگرانی جایی نداشت، و اسبها هم سیر و سر حال بودند، ولی پاخومیچ در این جاها از سورتمه پائین می‌آمد، هن‌هن کنان پیاده راه می‌افتاد تا بار اسبها را سبکتر کند؛ چون سورتمه را بیش از حد بار زده بودند.

به بالای کوه که رسید سورتمه باری را متوقف کرد تا اسبهای عرق کرده نفسی تازه کنند، سپس آنها را یوزتمه آهسته به پیش راند. گرمای هوا جا به جا برفها را جویده بود، راه خراب و پر از دست‌انداز شده بود. گرما، گرمای بهاری بود. برف آب می‌شد، نیمروز بود.

پاخومیچ داشت جنگل را دور می‌زد که سورتمه‌ای سه اسبه از روبرو نمایان شد. باد پشته‌ای از برف در کنار جنگل انباشته بود. تپه‌های برفی در این قسمت از راه، به اندازه‌ای جاده را تنگ کرده بود که سورتمه باری به زحمت از میان آن می‌گذشت. — ترا به خدا ببین این سورتمه چه موقعی جلوم سبز شد... هیس سس!...

پاخومیچ اسبها را متوقف کرد از سورتمه پائین جست و کلاهش را از سر برداشت. باد، سر او را که برف پیری رویش نشسته و خیس عرق بود، می‌لیسید. پاخومیچ به این جهت کلاهش را از سر برداشت که متوجه شد سورتمه‌ای که از روبرو می‌آید به سرهنگ یاریس آلکساندروویچ چرنویاروف^۱ تعلق دارد و خودش در آن سوار است. هشت سال بود که پیربرد زمینهای این سرهنگ

را در اجاره داشت.

سورتمه نزدیکتر شد. زنگوله‌های گردن اسبها آهسته بین خود نجوا می‌کردند. اسبها خیس عرق بودند و نفس نفس می‌زدند. سورتمه‌چی از جا بلند شد و در حالی که شلاق خود را در هوا جولان می‌داد، داد زد:

— آهای کلاغ پیر، برو کنار! ... چرا راهو بند آوردی؟!!

پاخو بیچ در حالی که دامن‌گشاد و بلند لباده‌اش به پاهایش می‌پیچید کلاه بدست، همانطور شتابان به سورتمه نزدیک شد و تعظیم بلند بالائی به سرهنگ کرد. از داخل سورتمه که تماماً با پوست خرس پوشیده شده بود دو چشم ورقلمبیده و بی‌حرکت که مثل چشمهای مار مژه نمی‌زدند، خیره‌خیره به او نگاه می‌کردند، لبهای گوشتالو و لطیف سرهنگ حالت عادی خود را از دست داده بود و از شدت خشم کج شده و به‌رنگ بنفش درآمده بود. سرهنگ که حرف «ر» را نمی‌توانست درست تلفظ کند و به‌جای آن صدائی شبیه «غ» از دهانش خارج می‌شد، داد زد:

— پست فطغت (فطرت) چغا (چرا) غاه (راه) غا (را) بند آوغدی (آوردی)؟ باد آزادی بلشویکی به‌دماغت خوغده (خورده)؟ تساوی حقوق می‌خواهی؟ ...

— حضرت اجل! ... محض‌رضای مسیح شما کمی به‌حاشیه جاده پیچین. سورتمه شما خالیه ولی سورتمه من پر باره... آگه من سورتمه موکنار بزنم دیگه نمی‌تونم اونو به‌جاده برگردونم.

— به‌خاطغ (خاطر) تو باید اسبهایم غا (را) تو بغف (برف) بغانم (برانم) که خفه شلد... ناکس، بی‌شغف (شرف)! ... حالا

یادت می‌دهم که چگونه باید به سفدوشیهای (سردوشیهای) افسنی
(افسری) احتغام (احترام) بگذاغی (بگذاری) و غاه (راه) بدهی! ...
شنلش را درآورد و دستکشهای چرمیش را روی نشیمن پرت
کرد و به سورتمه چیش گفت:

— آغتم (آرتم) ' شلاق غا (را) بده ببینم!

سرهنگ از سورتمه پائین جست و شلاق را به ضرب، درست
بین دو ابروی پاخومیچ فرود آورد.

آهی از نهاد پیرمرد بیرون جست، تکانی خورد، صورتش را
با کف دستها پوشاند ولی خون در میان انگشتانش نمایان شد.

— بیا، ناکس این هم یادداشت تا دیگغ (دیگر) غاه (راه)
من غا (را) بند نیاوغی (نیاوری)! ...

سپس پیش آمد و در حالی که خشمگینانه داد می‌زد و آب
از دهانش بیرون می‌پرید ریش پیرمرد را چسبید و به سختی به این
سو و آن سو کشید و گفت:

— غوح (روح) شیطان سغخها (سرخها) غا (را) از بدنت
بیغون (بیرون) می‌کشم! ... از این به بعد من غا (را) خوب بیاد
داشته باش! ... هغگز (هرگز) فغاموش (فراموش) نکن! ...

در اثر تابش خورشید قوسی آبی‌رنگ روی پوسته برف بنظر
می‌رسد. زنگوله‌های اسبها دوباره با یکدیگر به نجوا پرداختند...
در حاشیه جاده اسبهای پاخومیچ چنان به تلاش افتادند که چیزی
نمانده بود افسارها را بگسلند، سورتمه چپ شده، مال بند شکسته
و پاخومیچ به سورتمه سه اسبه جناب سرهنگ خیره شده بود و با

نگاهش آن را بدرقه می کرد. بی آنکه مژه بزند به عقب سورتمه سرهنگ که مثل گردن زیبای قو خمیده بود زل زده بود تا در سرازیری دره از نظر محو شد.

پاخومیچ تا عمر داشت جناب سرهنگ چرنویاروف را هرگز فراموش نمی کرد.

۳

زن پیر پاخومیچ سطلها را از آب چشمه پر کرده به سوی منزل روان بود.

زاغها بالای درختهای برهنه بید، خشمگین قارقار می کردند. خورشید پشت خانه ها، پشت تپه ها در میان پره های سرخ رنگ آسیاب آبی برای شب، خانه می کند. آب درجویها و نهرا تکان می خورد و خزه ها را به این سو و آن سو می برد و آسمان، رنگ آلبالوی پلاسیده را به خود گرفته بود.

کالسکه ای جلو در خانه ایستاد. اسبهای آن مثل اسبهای دلبران دشان را تا بیده و کوتاه کرده بودند. اسبها از آب کثیفی که به پاهایشان پاشیده شده بود احساس سرما و ناراحتی و این پا و آن پا می کردند. مرغها هم لابلای پاهای آنها ولو بودند و به سرگین گرم نوک می زدند. مردی بلند قد و باریک اندام در حالی که شئل افسریش را جمع و جور می کرد از کالسکه پائین آمد. پیرزن به محض دیدن او چوب شانه و سطلها را رها کرد، به سمت او دوید، دستها را به دور گردنش حلقه زد و سعی می کرد با لبهای

خشک شده‌اش صورت او را غرق بوسه کند لیکن قدش کوتاه بود؛
ناچار بر دکمه‌های براق و ماهوت خاکستری رنگ شلش بوسه زد
و گفت:

— میخائیل، میشا! جون!... پسر!... عزیزم!... امید
نداشتم دیگه تورو ببینم!...

از لباس ژنده مادر بوی پهن گاو به مشام می‌رسید. پسر به
آهستگی مادر را عقب زد، لبخندی بر لب آورد و صورتش را به
اندازه‌ای نزدیک کرد که مادر نفس گرم او را روی صورت خود
حس کند:

— مادر جون اینجا، تو کوچه خوب نیس... بگین ببینم
اسبارو کجا بندیدم؟ چمدونای منو به اتاق پیرین... و بعد رو به
کالسکه چی کرد و گفت:
— آهای می‌شنوی؟ کالسکه رو بیار تو حیاط.

۴

افسر است. سردوشیهای تازه‌اش برق می‌زنند. ریش کم
پشتش را تراشیده است. پسرش است ولی از او خجالت می‌کشد. به
به زحمت بر کم‌روئی خود غلبه می‌کند و می‌پرسد:
— پسر، برای چه مدتی اومدی؟

میخائیل^۲ کنار پنجره نشسته و در حالی که با انگشتان رنگ

پریده، ظریف و کار نکرده خود روی میز ضرب گرفته است پاسخ می دهد:

— آتامان! سپاه نووچرکاسک! منو با مأموریت مخصوص به این ناحیه فرستاده گمون کنم یکی دوماهی اینجا بمونم... سپس خطاب به مادر گفت:

— مادر جون! رومیز شیر ریخته اونو پاک کنین، این چه وضعیه، چرا مواظب تمیزی نیستین؟...

ایگنات از انبار بازگشت و با چکمه های کثیف و گلی یکراست وارد اتاق شد و گفت:

— داداش، سلام!... رسیدن به خیر.

— سلام.

ایگنات دستش را پیش برد و می خواست او را در آغوش بگیرد ولی میخائیل دست او را به گرمی نگرفت و آنها انگشتان یکدیگر را به سردی و غیر دوستانه فشردند.

ایگنات لبخندی زورکی بر لب آورد و گفت:

— داداش، توهنوز سردوشیهاتو داری، اینجا که همه اونارو

دورانداختن...

میخائیل اخمها را درهم کرد:

— من هنوز شرافت قزاقیمو نفروخته ام.

سکوت سنگینی حکمفرما شد.

میخائیل در حالی که خم شده بود چکمه هایش را دریاورد

رو به پدر گرداند و پرسید:

— خب، شما حال و احوالتون چطوره؟

پاخومیچ شتابان به سوی پسرش رفت و گفت:

— میشا، بذار من چکمه ها تو در بیارم، دستات کثیف می شه.

و بلافاصله روی زانو نشست و در حالی که با احتیاط چکمه پسرش را بیرون می کشید، ادامه داد:

— ای، زنده ایم، مگه ما از زندگی چی می خواهیم... یه تیکه

نون داریم خدارو شکر می کنیم. در شهر چه خبره؟

— مشغول جمع و جور کردن قزاقا هستیم تا حساب سرخا رو

برسیم.

ایگنات بی آنکه سرش را بلند کند پرسید:

— برای چی می خوان به حساب سرخا برسین؟

میخائیل لبخند تمسخرآمیزی زد، طوری که گوشه لبش

کج شد:

— واقعاً نمی دونی؟... بلشویکها می خوان مارو از قزاقی

محروم کنن و مارو جزو کمون^۱ بکنن که همه چیز مال همه باشه،

هم زمینمون هم زنامون...

— چرند می گی!... بلشویکها طرفدار ما هستن، روش مارو

ادامه می دن...

— کدوم روشو؟

— زسینو از مالکها می گیرن و به مردم می دن، حالا فهمیدی

روش ما کدومه؟...

۱. منظور افراد ادنی سرخ و طرفدارانشان هستند.

— پس تو، طرفدار بلشویکها هستی؟

— تو طرفدار کی هستی؟

میخائیل سکوت کرد. رو به سوی پنجره گرداند و لبخند زنان با انگشتش روی شیشه عرق کرده به کشیدن نقش و نگارهایی پرداخت.

۵

از آن سوی دره، از پشت درختهای جوان بلوط، درکنار جاده گنمان^۱ گورستان بالای تپه، دیده می شد. روی تپه تخته سنگی به شکل زنی روئیده بود که طی صدها سال، گذشت زمان آن را سائیده و متخلخل کرده بود.

بامداد خورشید از میان پرده مه آلود با نوازشی که سگی ماده توله خود را می لیسد دشت هموار و باغها و بامهای سفالی را با پرتو گرم و دلچسب خود می لیسید.

پاخوبیچ پیش از طلوع خورشید با گاوآهن به کشتزار رفت. از شدت پیری می لنگید ولی با وجود این شتابان یک دسیاتین^۲ را اندازه گیری کرد، شلاقی بر پشت گاوهای نر سیاه رنگش نواخت و به شخم زدن زمین تیره پرداخت.

گریگوری چنان به خیش فشار می آورد که به اندازه نیم ذرع زمین را زیرورو می کرد و پاخوبیچ لنگ لنگان از روی شیار گل

1. Getman

۲. Desyatina مقیاس مساحت در روسیه، برابر ۱/۰۹ هکتار

می‌گذشت، شلاقش را در هوا بحرکت درمی‌آورد و با نگاهی تحسین‌آمیز به پسرش چشم دوخته بود و پیش خود می‌اندیشید: با وجودی که هیجده سال بیشتر نداده هیچ قزاقی به‌گردش نمی‌رسد. سه بار که طول زمین را طی کردند، ایستادند: خورشید تازه سرکشیده بود. پرتو زرین خورشید به تنه زن سنگی که در بالای تپه تدعلم کرده بود تابیده و آن را به رنگ صورتی درآورده بود و زن سنگی با چشمهای نابینایش شخم‌زنندگان را زیر نظر گرفته بود. در جاده در فاصله دوری ستونی از گرد و خاک بلند شد. گریگوری دقیق شد، سواری را دید که بتاخت می‌آید:

— پدر، مثل اینکه میخائیل داره میاد.

— آره، مثل اینکه خودشه...

میخائیل به تاخت رسید. اسب را که خیس عرق شده بود رها کرد. شتابان به سوی پدر دوید و چند بار سکندری خورد تا به او نزدیک شد. وقتی رسید نفسش برایش نمانده بود، به زحمت پرسید:

— زمین کی رو دارین شخم می‌زنین؟! ...

— زمین خودمونو.

— این زمین که مال سرهنگ چرنویاروفه!

پاخومیچ فین کرد و بینیش را با دامن پیراهن کرباسی پاک کرد و با لحنی شمرده و خشک پاسخ داد:

— پسر، سابق مال او بود ولی حالا مال ماست، مال مردمه...

میخائیل که رنگش مثل گچ سفید شده بود، داد زد:

— پدر، این کارا زیر سرکیه! ... همین قد بگم که گریگوری

و ایگنات کار دست می‌دن! ... این کار، غصب زمین دیگرونه و

باید جواب پس بدی.

پاخومیچ سرش را پائین انداخت و لجوجانه پاسخ داد:
— حالا این زمین مال ماس! ... همچو قانونی وجود نداره که
کسی بیش از هزار دسیاتین داشته باشه... همین و بس! تساوی
حقوق...

— حق نداری زمین دیگر و نوشخم بزنی! ...
— اونم حق نداره تموم استپوا یکجا صاحب شه. ما باید در
شوره زار بکاریم و اون تموم زمینای خوبو تصاحب کنه. الان سه
ساله که این زمینهارو عاطل و باطل انداخته و کشت نمی کنه. به
نظر تو این حقه؟ ...
— پدر، از این کارت دس بکش والا دستور می دم آتامان
بازداشت کنه! ...

پاخومیچ که صورتش از خشم سرخ شده بود با خشونت رو
برگرداند و در حالی که تنش می لرزید و سرش بی اختیار تکان
می خورد، با عصبانیت جواب داد:

— پس تورو بزرگ کردم که تو روی پدرت بایستی! ...
تربیتت کردم که علیه خانواده باشی! ... پست فطرت!، پدرسگ! ...
میخائیل که از شدت عصبانیت رنگش به سبزی گرائیده بود
و دندانهایش به هم ساییده می شد، چند قدم پیش آمد و داد زد:

— الان حق تو پیر خرقه تو کف دستت می ذارم... و همینکه
مشت گره کرده اش را بالا برد، دید گریگوری با میله ای آهنی در دست
از روی شیارها جست و خیز کنان به سوی او می آید. ناچار سرش را

توشانه‌هایش فرو برد و بی‌آنکه نگاهی به پشت سر بکند به سوی ده رفت.

۶

خانهٔ پاخومیچ کاشگلی بود. پرچین دور تا دور حیاط از شاخه‌های گوناگون بافته شده و تیرهای حائل آن چفت هم در زمین فرو برده شده بود و مثل دنده‌های استخوان بندی اسب بنظر می‌رسید. گریگوری با پدرش از صحرا بازگشت. ایگنات در انبار را با شاخهٔ درختها پوشانده بود. دستهایش بوی تند سرشاخه‌های هرس شدهٔ درختها را به خود گرفته بود. پیش آمد و گفت:

— گریگوری، مارو از شورای ده خواستن. قراره همه درمیدون جمع بشن.

— برای چه کاری؟

— می‌گن بسیج عمومی اعلام شده... سرخا آبادی کالین^۱ رو گرفتن.

در پشت پرچین انبار، سرخی غروب لحظه به لحظه کم‌رنگتر می‌شد. در خرمنگاه در لابلای انبوه ساقه و دانه‌های زرین گندم، خورشید ذره‌ای از نور خود را باقی گذاشته بود که نسیمی از شرق وزید و آن نور کم هم خاموش شد.

گریگوری اسب را قشو کرد و علیق داد. ایگنات که زنش مرده بود با پسرش سالهٔ خود سرگرم بود. گریگوری در چشمهای

برادرش که از خنده تنگ شده بود خیره شد و آهسته گفت:

— شب باید به آبادی کالین بریم والا اینجا مارو به سربازی

می برن!...

گریگوری خطاب به مادرش که داشت گوساله را از بالای پاگرد به پائین می راند گفت:

— مادر، لباسای من و ایگنات رو آماده کن، کمی هم تون

خشک برای تو راه...

— باز شیطان وسوسه تون کرده؟ می خواین برین کجا؟...

— محله کلاجا!...

شب تا دیر وقت در میدان وسط آبادی شلوغ بود و پرسرو صدا. وقتی پاخومیچ از میدان بازگشت هوا کاملاً تاریک بود. کنار در انبار جایی که گریگوری می خوابید، ایستاد. بعد، از زور خستگی روی سکوی سنگی نشست. حالت تهوع به او دست داده و ضربان قلبش ضعیف شده بود، گوشه‌هایش صدا می کرد. نشسته بود و در آب سردی تپ می کرد که کنار سکو جمع شده و تصویر بی رنگ ماه در آن منعکس بود، احساس می کرد عمرش دارد می گذرد و زندگی عادی و کم و بیش مرتبش دارد از هم می پاشد و مشکل است که دیگر باز گردد.

از دوردست از میان جالیز صدای مداوم عوعو سگها و از کشتزار صدای یکنواخت بلد رچینی بگوش می رسید. مرغ سیاه شب پروبال خود را بر سراسر دشت گسترده و خانه را در تیرگی مه آلود و شیرین رنگ خود فرو برده بود. پاخومیچ سرفه ای کرد و در را گشود:

— گریگوری، خوابی یا بیدار؟

انبار را بوی سکوت و گندم خرمن شده پر کرده بود. پاخومیچ قدمی پیش رفت و دست به پوستین گریگوری زد:

— گریگوری، خوابی؟

— نه، خواب نیسم.

پیرمرد کنار پوستین نشست و گریگوری لرزش دست او را احساس کرد.

پاخومیچ با لحنی خفه و آهسته گفت:

— منم با شما میام... برای خدمت... پیش بلشویکها...

— پدر، چه حرفا می زنی؟! پس کی خونه بمونه؟ بعلاوه

سن و سال تو در نظر نمی گیری؟...

— می خوای بگی که پیرم؟ پیرم که پیرم، چه عیبی داره.

مگه برای روندن ارابه ها به کسی احتیاج ندارن. من، هم می تونم

گاری برونم، هم اسب... خونه رو هم می ذاریم برای میخائیل...

حالا دیگه همه ما براش بیگانه ایم، زمینو هم مال ما نمی دونه...

بذار هر طور دلش می خواد زندگی بکنه. ما اونو به خدا وامی ذاریم

و خودمون می ریم برای پس گرفتن زمینمون بجنگیم!

نخستین بانگ خروشها بلند شده بود. سپیده دم از پشت

جنگل انبوه روی رود دن به رقص درآمده بود، سایه های درحال

محو شدن، با ترس و احتیاط می خزیدند.

پاخومیچ سه اسب از طویله بیرون کشید، آب داد، عرق گیر

نمدی روی گرده آنها را مرتب کرد و زینها را گذاشت. در حیاط

با صدا باز شد و همراه آن صدای گریه آهسته پیرزن و صدای نعل

اسبها بر شوره زار بگوش رسید.

ایگنات آهسته گفت:

— پدر، بهتره از میون جالیز و بوته زار بریم والا ممکنه در

جاده به کسی بریخوریم!

آسمان رنگ باخته و روی علفهای عطردار، شبنم نشسته

بود. بامداد در آن سوی دن روی ریگهای روان و لیموئی رنگ

گام می نهاد و پیش می آمد.

۷

فرنج یشمی رنگ سرهنگ چرنویاروف سردوشیهای ستاره نشان

داشت. در گونه های سفید گوشتالودش مویرگهای آبی کبود نمایان

بودند. صدای نیمه بمی داشت. به دیوار پر از عنکبوت میدان آبادی

نزدیک شد. انگشتهای گوشتالو و سرخ و سفیدش به هنگام سخن

گفتن با متانت تکان می خوردند.

روستائیان در میدان جمع بودند، بوی عرق تنشان و بوی

توتون تند و نان گندم کپک زده فضا را پر کرده بود. ته کلاهشان

قرمز و ریشهایشان رنگارنگ بود. از تعجب دهانشان نیمه باز

مانده و آب از آن سرازیر شده بود، با حرص و ولع آماده بودند تا

هر کلمه ای را که از دهان سرهنگ بیرون می آید در هوا ببلعند.

چرنویاروف با صدای نیمه بم و لهجه خنکش که تمام حرفهای «ر»

را «غ» تلفظ می کرد. چنین سخن آغاز کرد:

— هم ولایتیهای عزیز! ... شما از قدیم الایام تکیه گاه

تزاغ (تزارا) و میهن بودید. اکنون در این لحظات تاغیک (تاریک) و پنگ (پر) آشوب چشم امید غوسیه (روسیه) به شما دوخته شده است. میهنان غا (را) نجات بدهید، میهنی که از طرف بلشویکها موغد (مورد) توهین و تحقیر (تحقیر) قغاغ (قرار) گفته (گرفته) ! ... مال و اموال خودتان غا (را) نجات بدهید، زنان و دخترانتان (دخترانتان) غا (را) ! ... از ناموستان دفاع کنید ! ... ستوان میخائیل کفاسکوف (کرامسکوف^۲) بغای (برای) شما بهتغین (بهترین) سغمشق (سرمشق) است. او نخستین کسی است که به وظیفه ملی خود عمل کغد (کرد) و به ما اطلاع داد که پدغ (پدر) و دویغادغش (برادرش) به بلشویکها پیوسته اند. باید اذعان کنیم که او نخستین فغدی (فردی) است که می تواند دغ (در) این ناحیه افتخاغ (افتخار) کند که به عنوان فغزند (فرزند) حقیقی دن آغام (آرام) بغای (برای) دفاع از آن پیاخته است ! ...

تصمیم گرفتند

پاخومیچ کرامسکوف و پسرانش ایگنات و گریگوری که به دشمنان دن آدام پیوسته اند از عنوان قزاقی و زمین و سهم آب و حق و حقوق دیگر محروم و پس از دستگیری به دادگاه نظامی ناحیه وشنسک^۳ تسلیم شوند.

۸

دسته سواران سرخ کنار پشته ساقه های گندم که سال پیش

درو شده بود، ایستادند تا به اسبها غذا بدهند. صدای شلیک مسلسل از پشت انبار غله که در کنار آبادی قرار داشت بگوش می‌رسید.

کمیسر که گلوله گونه‌اش را سوراخ کرده بود سوار بر کره اسبی که خیس عرق بود شتابان به اربابۀ مسلسل نزدیک شد و با صدائی بریده و تودماغی داد زد:

— کارمون تمومه... مٹ اینکه حسابمونو خواهند رسید!... سپس قمچی را بر فرق کره اسب فرود آورد و در حالی که سینه‌اش را که پر از لخته‌های خون بود صاف می‌کرد، درگوش فرمانده دسته گفت:

— به‌دن نمی‌تونیم برسیم. از بینمون می‌برن. قزاقا مارو تیکه‌تیکه می‌کنن، تیکه بزرگمون گوشمونه... دستور بده حمله بکنن!...

فرمانده که پیشتر استادکار کارخانه ذوب چدن بود با تائی مثل چرخ لنگر موتور کارخانه که به تدریج سرعت می‌گیرد سر تراشیده خود را بالا برد و بی‌آنکه چپش را از دهانش بیرون بیاورد دستور داد:

— سوارشین! آماده!...

کمیسر سه چهار قدمی که دور شد رو برگرداند و پرسید:

— کلکمونو می‌کنن؟ نظر توجیه؟...

ولی بی‌آنکه منتظر پاسخ فرمانده بماند دور شد.

گلوله‌ها از زیر نعل اسبها گرد و خاک نرم را به هوا می‌پراکندند و فش فش کنان در کپه‌های علف خشک فرو می‌رفتند. گلوله‌ای از بغل اربابۀ مسلسل گذشت، تراشه‌ای از چوب آن را کنده

به هوا پرانید و در سینه مسلسلچی نشست. مچ پنج از دستش فرو افتاد و مثل گنجشک تیر خورده سرش روی سینه خم شد، چهره‌اش درهم رفت و همانطوری که یک پایش در چکمه و پای دیگرش برهنه بود، جان داد. باد، صدای لرزان و شدید لوکوسوتیو را از ایستگاه همراه آورد. قطار زردپوش شماره ۸ «کارنیلوف» با سر و صدا و تلق و تلق از ایستگاه به دشت، به سوی خرمنگاه، جایی که انبوه مردم خسته و مانده درهم می‌لولیدند روان شد. دهانه توپ قطار زردار گلوله‌ای مثل تف پرت کرد که درست کنار خرمنگاه فرو افتاد.

ریلهای زنگ‌زده تا مدتی زیر چرخهای قطار می‌نالیدند، تراورسها تلق و تلق می‌کردند. مادیون آستن پاخومیچ در میان دشت در کنار خرمن تقلا می‌کرد روی پاهایش که با گلوله شراپنل^۲ زخمی شده بود به پا خیزد، خرخر می‌کرد و سرش را به چپ و راست می‌برد، نعلهای نیمه سائیده بر سمهایش می‌درخشید و شنزار با حرص و ولع کف و خون صورتی رنگ را می‌بلعید.

پاخومیچ که انگار میله داغی در قلبش فرو کرده‌اند درمندان و آهسته با خود می‌گفت:

— ای اسب اصیلم... عزیزم... آگه می‌دونسم چی به‌سرت میاد هرام نمی‌آوردمت.

ایگنات که به تاخت از کنار پدرش می‌گذشت خطاب به او

۱. Kornilov فرمانده کل قوای ارتش تزاری که کوشید انقلابیون را

سرکوب کند و ولی موفق نشد.

۲. Shrapnel گلولهٔ ساچمه‌ای توپ.

— پدر، حالا وقت نشستن و غصه خوردن نیست! ... پیربالای سورتمه باری، مگه نمی بینی که حمله رو شروع کردن! ...

پیرمرد با بی اعتنائی نگاهی به او کرد.
صدای رگبار شلیک مسلسل شبیه صدای جر دادن کرباس، به گوش می رسید. پاخومیچ روی صندوقهای فشنگ دراز کشید و با تلخی به زمین تف کرد. زمین که به سبب بارانهای بهاری، آفتاب و باد، نرم و مست شده بود، بسوی افسنتین و علفهای صحرائی پارسالی را می داد که هنوز به ریشه خود بند بودند.

حاشیه آبی رنگ جنگل در افق می لرزید و از بالای آن از میان پرده طلائی رنگ گرد و خاک که بر سراسر دشت گسترده شده بود دارکوبی، به تقلید شلیک مسلسل، ضرب گرفته بود. گریگوری به دنبال فشنگ آمد:

— پدر، غصه نخور مادیون چیزی نیست که دیگه نشه بدست آورد! ... غصه مال دنیا رو نخور! ...

لبهای گریگوری از گرما داغمه بسته و ترک برداشته بود و پلکهایش از بی خوابی ورم داشت.

دو صندوق را یکجا بغل کرد و در حالی که از سر تا پایش عرق می ریخت لبخند زنان و شتابان مثل باد دور شد.

شب هنگام به کناره دن رسیدند. آتشبار تا غروب آفتاب از دره به گلوله باران کردن مشغول بود. در تپه ماعورها قزاقها با اسب در رفت و آمد بودند. هنگام شب چشم سمج نورافکن در میان بوته زار پرسه می زد و به جستجوی محل اسبها و منزلگاه افراد بود. هر

دقیقه با نور مرده خود به آنها چنگ می‌زد و سپس خاموش می‌شد.
از سپیده دم رگبار مسلسل زنجیروار مثل موج دریا، از بالای
تپه آغاز شد. از بوته زار هم با نشانه‌گیری و تآنی پاسخ داده می‌شد.
نیمروز فرمانده دسته چپش را به کف چکمه وصله‌دارش زد و
خاکستر توتون را از درون آن بیرون ریخت، سپس با نگاهی
ناخشنود همه را برانداز کرد و با لحنی خسته گفت:

— رفقا وضعمون خوب نیس!... باید به اونور رودخانه
بریم. اونور دن، در ده کیلومتری اینجا آبادی گروموف^۱ قرارداره،
اون آبادی در دست رفقای ماست...

گریگوری در حالی که زین اسبشو برمی‌داشت سر پدرش
داد زد:

— چرا ایستادی، تکنون بخور!...

پاخومیچ درحالی که از شدت عصبانیت چانه‌اش می‌لرزید
با لحنی جدی گفت:

— این کار حماقته!... گریگوری، تو برو تو می‌تونی با اسب
شنا کنی و از رودخانه رد بشی... افسار اسبو هم باز بکن... من
دیگه... من دیگه واسه این کارا خیلی پیرم...

— پدر، خدا حافظ!...

— برو پسر، ترا به خدا می‌پریم!...

— هی، اسب بادپام برو، از آب می‌ترسی؟ برو!...

کم کم آب به کمر، به سینه و به گردن رسید و فقط سر
گریگوری و ابروهای گره کرده‌اش و گوشهای تیز اسب روی آب

کبود قام دن دیده می شد.

پاخومیچ شانه فشنگ را درون تفنگش گذاشت. قزاقهائی را که از گودالی به گودال دیگر می پریدند هدف می گرفت. بعد آخرین پوکه دودی را از تفنگش بیرون انداخت و دستهای پر مویش را بلند کرد و گفت:

— ایگنات، کار ما ساختس!...

ایگنات یک گلوله تو سر اسبش خالی کرد. روی زمین نشست، پاها را از هم باز کرد و تفی برسنگ ریزه هائی که آب دن بارها و بارها بر آن بوسه زده بود، انداخت و یقه پیراهنش را تا کمر پاره کرد.

۹

میخائیل هنگام ناشتائی شادمانه و با رضایت خاطر در حالی که سیبلهای بور و پارافین زده اش را می تانید گفت:

— مادر جون، من ترفیع درجه گرفتم، به من عنوان یوزباشی دادن بخاطر اینکه دارم بلشویکارو از این ناحیه ریشه کن می کنم. می دونی که در کار جدی هم با من نمی شه شوخی کرد، فوراً طرفو می ذارم سینه دیوار و کلکشو می کنم!

مادر آه عمیقی کشید:

— میشا جون، تکلیف خودمون چی می شه؟... شاید پدر و برادرات روزی از راه برسن...

— مادر جون من یه افسرم و فرزند حقیقی دن آرام همس و

نمی‌تونم بین خودی و بیگانه فرقی بذارم. چه پدرم باشه چه برادرم. بدون برو برگرد تحویل دادگاهشون می‌دم.

— پسر، عزیزم! ... میشا جون! ... این میون تکلیف من چیه؟ ... همتون از پستون من شیر خوردین، هیچ کدومتون برام فرقی ندارین، دلم به حال همتون می‌سوزه! ...
— دلسوزی بی‌دلسوزی! ...

سپس به پسر کوچک ایگنات خیره شد و ادامه داد:

— این توله‌سگ کمونیست‌رو از کنار میز بردارین والا با دس خودم سرشو می‌کنم! ... ببین چه‌جوری به من زل زده مثل بچه گرگ... این پسره نجس هم‌کسه بزرگ بشه مث پدرش بلشویک می‌شه! ...

۱۰

از جالیزهای کنار دن بوی آبهای طغیانی و جوانه‌های تازه روئیده درختهای کبوده، به‌شام می‌رسد. موجهای بلند، مرغابی‌های وحشی را آزار می‌دهند و پرچینه‌های جالیز را لیش می‌زنند.

زن پاخوییچ سیب‌زمینی می‌کاشت و به‌زحمت از ناهمواریهای باغچه می‌گذشت. همینکه خم می‌شد خون به‌صورتش می‌ریخت و احساس سرگیجه و تهوع به‌او دست می‌داد. سرش را بلند می‌کرد و مدتی می‌تشت تا حالش جا بیاید. ساکت به‌رگهای سیاه‌شده و گره‌دار دستهایش خیره می‌شد. لبهای فرورفته‌اش دائم تکان می‌خورد و کلمات نامفهومی برزبان می‌آورد.

پسر ایگنات پشت پرچین روی ریگهای روان بازی می کرد:

— نه نه جون!

— بله، نه نه جون!

— نه نه جون، بین آب چی آورده؟

— آب چی آورده، عزیزم؟

پیرزن بلند شد، با تانی بیل را در آب فرو برد. متوجه شد که

اسب مرده ای ته رودخانه افتاده و پوستش برق می زند. بغل شکمش دریده بود و باد بوی متعفن آن را به مشام رساند.

پیرزن نزدیکتر شد.

دستهای مرده ای به گردن اسب حلقه شده بود. افسار اسب

چند دور به میچ دست چپش پیچیده، سرش به طرف عقب خم و

موهایش پریشان شده بود. مات و مبهوت به صورت جسد خیره شد.

لبهای مرده را ماهیها خورده بودند، دندانهایش نمایان شده بود

طوری که انگار در حال خندیدن است، پیرزن افتاد...

بعد چهار دست و پا وارد آب شد، سر پر مو را بغل گرفت و

ناله و فریادش بلند شد:

— گریگوری جونم! ... پسر — م! ...

حکم شماره ۱۸۶

به پاس خدمات خستگی ناپذیر و فداکاری برای دیشه کن کردن بلشویسم

در ناحیه دن علیا، یوزباشی میخائیل کرامسکوف به درجه نایب سروانی ارتقا

می یابد و به ریاست دژبان و دادگاه صحرایی نظامی ناحیه منصوب می شود.

فرمانده جبهه شمال

سرکیمپ م. ایوانوف

آجودان (امضا ناخواه)

۱۱

راه سوخته بود. نگهبانان سوار بر اسب، دونفر بودند. پاهای هر دو اسیر زخم شده و چرک کرده بود. یکتلا پیراهن بودند و بدنشان خون آلود بود. وقتی از آبادیها می گذشتند تو کوچه و پس کوچه هامردم تحقیرشان می کردند و کتکشان می زدند. روز بعد به آبادی خودشان رسیدند. دن و سلسله کوههای گچی مثل گلّه بزرگ گوسفند بنظر می رسید. پاخومیچ خم شد، خوشه ای گندم سبز کند، نگاه حسرت- باری به آن انداخت و لبهایش را به زحمت تکان داد:

— ایگنات می بینی؟ ... زمین ساس... با گریگوری شخم زدیم...

از پشت سر صفیر شلاق تابیده در هوا پیچید:

— ساکت! خفه شو!...

سرشان را پائین انداختند. از میان آبادی می گذشتند. پاهایشان مثل سرب سنگین شده بود. نزدیک پرچین و خانه کاهگلی شان رسیدند. پاخومیچ زیرچشمی به حیاط نگاه کرد. علفهای هرزه در و دیوار و راه وسط باغچه را پوشانده بود. دلش گرفت:

— پدر، نگاه کن! مادر کنار انبار واساده...

— مارو نمی بینه.

محافظ دوباره از پشت سر داد زد:

— ساکت، پست فطرت!...

به میدان آبادی، مقابل شورای ده رسیدند. عده ای که بیشترشان مسن بودند جلو پله های عمارت شورا جمع بودند. یکی

گفت:

— سلام، پاخومیچ! ... رفته بودی برای بدست آوردن زمین

بجنگی؟

دیگری نیشخند زد:

— این پیخر دو ذرع زمین در گورستون بدست آورد.

— تا اون باشه که دیگه ازین هوسا نکنه.

پاخومیچ انگشتش را که ناخن بلند و برجسته‌ای داشت مثل

لاک، لاک پشت بلند کرد و درحالی که از شدت خستگی و درد به

خود می پیچید گفت:

— اگه مارو تیکه تیکه بکنن و مال و اموالونو هم به غارت

بیرن... روزی به حساب شما می رسن چونکه حق با شما نیس!

آنیسیم ما کی یف، همسایه پاخومیچ به او نزدیک شد،

سشتش را گره کرد و برفرق او کوبید.

صدائی از پشت سر بلند شد:

— بزنیده شان!!!

موجی از مردم خشمگین به دورشان حلقه زدند، و وحشیانه

مشتهای گره کرده بود که بالا و پائین می رفت و صدای خفه

لگدها به گوش می رسید... میکیشارا^۲ مثل لاشخور به سوی جمعیت

پرید و توده خشمگین را پس زد، ولی خود طعمه خشم آنها شد و

به زحمت توانست با پیراهن پاره شده و لب دریده، خود را از دست

آنها رها کند، داد زد:

— برادر!... همقطارا!... نذارین اونارو بکشن!...

شوشکه براق فولادیش را از غلاف کشید و بالای سرش
جولان داد و افزود:

— توجبهه پیداشون نیسی... اما اینجا خیلی شجاعن، اینجا
می‌تونن آدم بکشن!

— میکیشارا رو بزنین... خودشو به بلشویکا فروخته!...

میکیشارا و هشت تن از همقطارانش پاخومیچ و ایگنات را
از دست حمله کنندگان نجات دادند و صفی یکپارچه مثل دیوار در
مقابل آنها ساختند.

حمله کنندگان مدتی غرغر کردند و بعد دسته‌دسته از میدان
متفرق شدند.

هوا روبه تاریکی می‌رفت.

*

— نایب سغوان (سروان) می‌خواهم حنف (حرف) آخ (آخر)
شما غا (را) بشنوم. البته ما وظیفه داغیم (داریم) آنها غا (را)
اعدام کنیم ولی خوب، آنها هغچه (هرچه) باشد پدغ و بغادغ
(پدر و برادر) شما هستند... خوب، شاید بخواهید این زحمت غا
(را) به عهده بگیریید (بگیرید) و نزد فغمانده (فرمانده) لشکغ (لشکر)
وساطت آنها غا (را) بکنید؟...

— حضرت اجل، من با ایمون و درستی به تزار و سپاه بزرگ
قزاقای دن خدمت کرده و خواهم کرد...

سرهنگ، مانند هنریشگان، چهره مصیبت دیدگان را به خود
گرفت و گفت:

— نایب سغوان (سروان)، شما، غوغ (روح) و قلب مغدان

(مردان) شغیف (شریف) و شعاع غا (را) داغید (دارید).
 می‌خواهم به غسم (رسم) غوسی (روسی) شما غا (را) دغ (در) آغوش
 بگیغم (بگیرم) و ببوسم، به خاطر (خاطر) فدا کاغیتان (فدا کاریتان)
 دغ (در) غاه (راه) خدمت به تاج و تخت و ملک و ملت! ...

صدای سه بار بوسه در فضای اتاق پیچید. بعد از اندکی سکوت، سرهنگ ادامه داد:

— نایب سغوان (سروان) عزیز می‌خواستم بدانم نطغ (نظر)
 شما چیست؟ آگغ (اگر) ما آنها غا (را) اعدام کنیم این کاغ (کار)
 موجب بغ‌انگیختن (برانگیختن) خشم و تنفغ (تنفر) یا احیاناً باعث
 شوغش (شورش) طبقات ناداغ (نادار) قزاقها نخواهد شد؟

نایب سروان میخائیل کرامسکوف مدتی ساکت بود بعد
 بی‌آنکه سرش را بلند کند با صدای گرفته‌ای گفت:

— تو دسته نگهبانان بچه‌های مطمئن و وفاداری داریم... این
 دو زندونی رو می‌تونیم همراه اونا به زندون نووچرکاسک^۱ بفرستیم...
 آنها دهانشان قرصه... خب، زندونیاها گاهی سعی می‌کنن فرار
 کنن...

— نایب سغوان (سروان) من شما غا (را) دغک (درک)
 می‌کنم! ... می‌توانید حساب کنید که از هم اکنون دغجه (درجه)
 سغوانی (سروانی) داغید (دارید). بیایید پیش، دست شما غا (را)
 بفشاغم (بفشارم)! ... تبغیک (تبریک) می‌گویم! ...

۱۲

اسرای نظامی را در انباری زندانی کرده بودند که مثل لانه عنکبوت در سیمهای خاردار پیچیده شده بود. آن سوی سیمهای خاردار ایگنات و پاخومیچ با چهره چذنی رنگ و ورم کرده و در این سو، توی کوچه، پسر ایگنات کلاه پدر را بر سر گذاشته و زن پاخومیچ با دستهای خشکیده به سیمهای خاردار چسبیده بود و با یک دنیا اندوه بد آنها نگاه می کرد. پلکهایش که مثل خون سرخ شده بود بر هم می خوردند و گوشه های لبش کج و معوج می شدند ولی اشکی نداشت. آنقدر گریسته بود که دیگر چشمه اشکش خشکیده بود.

پاخومیچ به زحمت زبان ورم کرده اش را بحرکت درآورد:
 — گندومارو بده لوکیچ! درو کنه و به جای مزدش گوساله رو به اون بده.

لبهایش را جوید و با صدای خفه ای به سرفه افتاد:
 — غصه مارو هم نخور!... زندگیمونو کردیم... عاقبت، همه باید به اون دنیا بریم. بعد مجلس تذکر برامون بگیر. روی قبرمون ننویس «سپاهی سرخ پاخومیچ»... بنویس «سپاهیان مقتول پاخومیچ، ایگنات و گریگوری»... والا کشیش حاضر نخواهد شد... خب دیگه پیرزن، خدا حافظ!... زنده باشی... مواظب نوهات باش. آگه گاه گذاری تورو رنجوندم منو ببخش... خلاصه هر خوبی و بدی از سن دیدی حلال کن...

ایگنات پسرش را سر دست بلند کرد. نگهبان انگار که چیزی نمی بیند رویش را برگرداند. ایگنات با انگشتهای لرزان برای پسرش از نی آسیاب می ساخت.

— پدر، چرا سرت خونیّه؟

— پسر جان زمین خوردم، سرم ضرب دیده.

— پس چرا وقتی داشتی از انبار در میومدی اون مرد که با

تفنگ زدت؟

— چقد تو شیطونی! ... شوخی می کرد، می خواست با من

شوخی کنه...

هر دو سکوت کردند. برگهای نی زیر انگشتهای ایگنات صدا

می کرد.

— پدرجون بریم خونه. آسیابو تو خونه برام درس کن.

لبهای ایگنات به طرز رقت انگیزی لرزید و کج شد:

— پسر جونم تو با مادر بزرگ برو... من بعد میام...

ایگنات مثل گرگی که به دام افتاده باشد خشمگین بود، در

حیاط قدم می زد و پای صدمه دیده اش را به زحمت می کشید و بدن

نرم و کوچک پسرش را به سینه اش چسبانده بود، او را به خود فشار

می داد، فشار می داد و از خود جدا نمی کرد...

— پدرجون چرا چشات پر اشک شده؟

— ایگنات جوابی نداد.

خورشید غروب کرده بود. از دشت و باتلاق و بوته زار

توسکا و آبگیرها مه بر باغها هجوم آورده و ژاله سیمین، بر آنها

نشاندن بود. علفها به سوی زمین سرد و مرطوب خم شده بودند.

چند نفر از انبار بیرون آمدند. افسری با درجه نایب سروانی بلند قد و باریک که کلاه قره کل به سر داشت، و همراه با سخنانش بوی عرق دوآتشه از دهانش بیرون می آمد آهسته به نگهبانها گفت: — اونا رو دور نبرین! ... ببرین به بوته زار پشت آبادی! ...

در سکوت شب صدای پا و صدای گلنگدن تفنگ دونگهبان با وضوح در فضا پیچید.

شب بی ستاره، تیره و تاریک بود. دشت لاله های وحشی ماورای دن را تاریکی فرا گرفته بود. روی تپه، پشت گندم زار در دره عمیقی، لابلای درختهایی که در اثر سیل و توفان فرو افتاده بودند و بوی مست کننده ای از برگهای آنها به مشام می رسید، ماده گرگی در حال زائیدن بود؛ مثل زن آبستنی که به هنگام چهاردرد به خود می پیچد و ناله می کند، می نالید، خاک زیر خود را که خون آلود بود می جوید و در حالی که اولین بچه تر و زبر موی خود را می لیسید صدای دو تیر و فریاد آدمی را شنید. صدا از همان نزدیکیها، از بوته زار بگوش رسید.

ماده گرگ گوشهایش را تیز کرد و در جواب فریاد و ناله بریده آدمی، زوزه ای خفیف و خسته سرداد.

دشت لاله‌های وحشی

در کرانه رود دن اروی تپه‌ای که گرمای خورشید علفهایش را سوزانده بود، من و بابا زاخارا در زیر درخت آلوچه وحشی دراز کشیده‌ایم. لاشخوری قهوه‌ای رنگ نزدیک توده ابرهای فلس مانند، در پرواز است. برگهای درخت آلوچه که با فضله پرندگان رنگ آمیزی شده است تکان نمی‌خورد و خنکی هم از آنها احساس نمی‌شود. از گرمای شدید، تو گوشهای آدمی صدا می‌کند. وقتی کسی به پائین، به چین و شکن موجهای دن یا به پوستهای له شده هندوانه در زیر دست و پا، نگاه می‌کند آب لزجی در دهانش جمع می‌شود و تنبلیش می‌آید آن را تف کند.

در دره‌ای کم عمق در کنار آبگیر کوچکی که در حال خشک شدن است، گوسفندان تنگ هم ایستاده‌اند. دنبه‌هایشان را تکان می‌دهند و از شدت گرد و غبار عطسه می‌کنند. بره درشتی در کنار بند آب، پستان گوسفندی را که پشمش چرک و زرد شده است، می‌مکد و گاهی با سرش به پستان مادر می‌زند: میش در حین شیر دادن قوز می‌کند، ناله سر می‌دهد و از حالت چشمهایش حس

می‌کنم که دردش می‌آید.

بابا زاخار در کنارم نشسته است. پیرمرد پیراهن بافتنی پشمیش را در می‌آورد چشماهش را تنگ می‌کند. در میان چین‌ها و درزهای آن با تانی به دنبال چیزی می‌گردد. از هفتاد، یک سال کم دارد. پوست پشت برهنه‌اش پر از چین و چروک است و تیزی استخوان شانه‌هایش از زیر پوست نمایان ولی چشماهای آبی رنگش، جوان می‌نماید و نگاهش از زیر ابروهای خاکستری رنگش نافذ و دقیق است.

شیشی را که گرفته به زحمت در میان انگشت‌های پینه‌بسته و لرزانش با احتیاط و به نرسی نگه می‌دارد آن را روی زمین می‌گذارد، با دست در هوا صلیب کوچکی می‌کشد و با صدای گرفته و خفه‌ای می‌گوید:

— برو جونورا! مگه نمی‌خوای زنده بمونی؟ بله؟ عجب...

بین چقد خون خورده... مثل یه مالک...

پیرمرد به زحمت دوباره پیراهن را به تن می‌کند و در حالی که سرش را بالا گرفته از قمقمه چوبی آب ولرم را در دهان می‌ریزد. با هر جرعه‌آبی که از گلویش پائین می‌رود سیمب‌آدمش تکان می‌خورد. دوجین نرم و چروکیده از زیر چانه تا گلویش ادامه دارد. قطره‌های آب از ریشش فرو می‌ریزد و نور خورشید از میان پلک‌های زرد زعفرانیش گذشته آنها را به رنگ سرخ در می‌آورد.

پیرمرد در قمقمه را می‌بندد و از گوشه چشم نظری به سن می‌اندازد. نگاهش با نگاهم برخورد می‌کند، لب‌های خشکش به حرکت در می‌آید و نگاهش را به طرف دشت برمی‌گرداند. اسواج

گرما که از زمین بلند می‌شوند در آن سوی دره به مانند سراب بنظر می‌رسند. باد در روی زمین سوخته می‌وزد و بوی عسل‌آویشن را همراه می‌آورد.

بابا زاخار پس از اندکی سکوت چوب شبانیش را کنار گذاشته با انگشتی که از دود توتون زرد شده است به دور اشاره می‌کند:

— نوک شاخه‌های درختهای کبوده را که اونور آبیگره می‌بینی؟ اونجا ملک توپولفکا^۱ است، به‌خانواده^۲ تومیلین^۳ تعلق داره. ده رعیت نشین هم همون طرفه و همون اسمو داره. قدیما دهقانهای زرخرید، اونجا زندگی می‌کردن. پدرم تا آخر عمر درشکه‌چی ارباب بود. خودش برام تعریف کرد که ارباب یوگراف تومیلین^۴ او را با یک لک‌لک خانگی ارباب ملک پهلویی معاوضه کرده بود. پدرم که عمرشو به‌شما داد، سن بجاش درشکه‌چی ارباب شدم. ارباب اون وقت حدود شصت سال داشت. چاق و چله و سرخ و سفید بود. در جوانی توی گارد تزار خدمت می‌کرد. وقتی خدمتش تموم شد به ناحیه دن آمد تا بقیه عمرشو همونجا بگذرونه. زمینشو قزاقای دن گرفته بودن. دولت به‌جاش سه هزار دسیاتین^۵ زمین طرفای ساراتوف^۶ بهش داد. زمینو به دهقانای همونجا اجاره داد و خودش در توپولفکا باقی موند. آدم عجیب و غریبی بود. همیشه

1. Topolevka 2. Tomilin

3. Yevgraf Tomilin

۴. Tsar پادشاه روسیه

۵. Desyatina مقیاس سطح در روسیه برابر ۱/۵۹ هکتار

6. Saratov

لباس بلندی مٹ شل که از ماهوت نازک بود، می پوشید و
خنجری به کمر می بس. هر وقت مهمونی می رفتیم همینکه از ملک
خودمون خارج می شدیم داد می زد:
— پست فطرت، تند برون!

منم اسبو شلاق کش می روند. طوری می روند که چشم از
باد پر اشک می شد. داهی به دره کم عمقی می رسیدیم که سیلابهای
بهارى اونو ناهموار و پر از دست انداز کرده بود. درشکه بالا و پائین
می پرید. چرخای عقب دنگ و دنگ صدا می کرد. تقریباً نیم ورست
که دور می شدیم ارباب داد می زد «برگرد!» درشکه رو بر می گردوندم
به طرف دره می روند... خلاصه تا دوسه بار این کار رو تکرار
نمی کرد دس بردار نبود. یا فتر می شکست یا چرخ از محورش جدا
می شد. اون وقت فحش نامفهومی بر زبان می آورد و پیاده راه
می افتاد. منم دهنته اسبارو به دست می گرفتم و دنبالش می رفتم. یه
تفریح دیگه هم داشت. گاهی از ملک که خارج می شدیم می آمد
پهلوم مینشس و شلاقو از دستم می گرفت و می گفت: «اسب وسطی
به عهده تو» منم وسطی رو می تازوندم. اونم با شلاق به جون یکی از
کناریا می افتاد. درشکه مان سه اسبه بود. اسبای کناری از اسبای
اصیل ناحیه دن بودن. وقتی می تاختن مٹ کفچه مار سرشونو به
اینور و اون ور خم می کردن انگار می خواستن زمینو بلیسن.

اونقده گرده اسبو شلاق کش می کرد که خط خط می شد و تن
حیوان خیس عرق می شد... بعد خنجر تیزشو از غلاف بیرون

می کشید، خم می شد و قرچ افسار اسب و مث یه تار مومی برید. حیوون یهو کله ملق می زد و چند ذرع جلوتر نقش زمین می شد. خون از سوراخای دماغش فواره می زد و سقط می شد! ... بعد همینطوری به جون اسب دومی می افتاد... وسطی روهم می تازوند تا از نفس بیفته و نفله بشه. ارباب نه تنها تاراحت نمی شد بلکه لذت هم می برد. طوری که از شادی گونه هاش گل می انداخت.

هیچ وقت نشد که با درشکه به مقصد برسه: یا درشکه رو داغون می کرد یا اسبارو نفله می کرد و بعد پیاده راهشو ادامه می داد... بله، ارباب خیلی شاد و سرحال بود... هر چه بود گذشته، بذار خدا خودش قضاوت کنه... دور و بر زنا خیلی می پلکید. زنم خدمتکار ارباب بود. گاهی دوون دوون با پیراهن پاره شده به خونه برمی گشت و به گریه می افتاد. معلوم بود که ارباب کنکش زده و سینه اش را گاز گرفته... شبی منو پی پزشکیار فرستاد. فهمیدم که به پزشکیار احتیاجی نداره. می خواد منو با این کلک از خونه دور کنه. ساعتی در بیابون موندم و برگشتم. از راه انبار به خانه وارد شدم. اسبارو تو باغ ول کردم، شلاقو برداشتم و یه راست به اتاق خودم رفتم. درو آهسته باز کردم و پیه سوزو مخصوصاً روشن نکردم. صدای تلاش و تقلا از طرف تخت خواب میومد... همینکه ارباب از جا بلند شد شلاقو حواله اش کردم، یه تکه سرب به نوک شلاقم بسته بودم... تو تاریکی حس کردم که داره به طرف پنجره می خیزه شلاقو محکم به پیشونیش زدم. از پنجره به بیرون پرید و فرار کرد. چند شلاق هم حواله زنیکه کردم و خوابیدم. تقریباً پنج شیش روز بعد که به استانبول رفتم، داشتم بند اسبارو به درشکه می بستم، دیدم

ارباب شلاق برداشته و نوکشو داره امتحان می‌کنه. شلاقو تو دستش چند بار چرخوند و بعد نوک سربشو به دست گرفت و پرسید:

— آهای پدرسگ، چرا به نوک شلاق سرب بستی؟

جواب دادم:

— شما خودتون دستور داده بودین.

دیگه هیچی نگفت و تموم راهوتا وقتی که به دره اولی رسیدیم آهسته برای خودش سوت می‌زد. زیرچشمی نگاهش کردم، دیدم موهاشو رو پیشونیش ریخته و کلاهشوتا رو ابروها پائین کشیده...

دو سه سال بعد سگته کرد و مرد. اول اونو بردنش به اوست — مدودیتسا^۱ و دکترهای زیادی رو خبر کردن. روی کف اتاق افتاده بود رنگ و روش کبود شده بود. اسکناسارو دسته دسته از جیبش در می‌آورد و پرت می‌کرد و با صدای خفه‌ای می‌گفت: «پست فطرتا، خویم بکنین! دارو ندارو بتون می‌دم!...»

خدا بیاسرز پولارو گذاشت و ازین دنیا رفت. تنها وارثش پسری بود که در ارتش درجه افسری داشت و چیزی از او کم نداشت، وقتی بچه بود سگ‌توله‌هارو زنده زنده پوست می‌کند و ولشان می‌کرد. عین باباش بی‌رحم بود. بزرگتر که شد دست ازین کاراش برداشت. باریک اندام و قدبلند بود، زیر چشماش مژ زیر چشمای زنا کبود بود... عینک دوره طلایی زنجیردار می‌زد. در جنگ با آلمان در سیبری سرپرست بازداشتگاه اسرا بود، بعد از کودتا سرو کله‌اش اینجا پیدا شد. در اون سال بچه‌های پسر خدا بیاسرم بزرگ شده بودن. سمیون^۲، نوه بزرگه را زن داده بودم. آئیکی^۳، کوچکتره

هنوز عذب بود. با اونا زندگی می‌کردم، سروته زندگی روه‌رطور بود بهم می‌آوردیم... بهار دوباره کودتا شد. موژیکا ارباب جوونو از ملک بیرون کردن و سیمون همون روز در جمع دهقانان گفت که باهاس زمینای اربابو تقسیم کنیم و اموالشو به‌خونه‌هامون ببریم. همین کارو هم کردن: اموالشو غارت کردن و زمیناشو هم تقسیم کردن و مشغول شخم زدن شدن. یک هفته بعد، شاید هم کمتر شایع شد که ارباب‌داره یا عده‌ای قزاق میاد و قصد داره همه را گردن یزنه. همه جمع شدن و قرار گذاشتن دوگاری به‌ایستگاه بفرستن تا اسلحه بیاره. هفته میلاد مسیح بود که از طرف گارد سرخ اسلحه آوردن. بیرون قریه توپولفکا سنگر کندیم. سنگرو، تابند و آبیگر ارباب ادامه دادیم.

اونجا روسی‌بینی، همونجائی که بوته‌های آویشن کپه کپه دراومده، دهقانان همونجا سنگر گرفتن. سمیون و آنیکی منم همونجا بودن. زنا صبح براشون غذا بردن. وقتی آفتاب به‌وسط آسمون رسید، سروکله سوارا بالای تپه پیدا شد. مژ سیل سرازیر شدن، شمشیراشون تو آفتاب برق می‌زد. خودم از کنار انبار دیدم نفر جلوئی که سوار اسب سفید بود با اشاره شمشیرش فرمون داد. سوارا مژ سورو ملخ از تپه سرازیر شدن. اسب سفید و شناختم، مال ارباب بود خودش هم سوارش بود... دهقانای ما دوبار اونا رو پس زدن ولی دفعه سوم قزاقا از پشت حمله کردن، حقه زدن و بکش بکش شروع شد... آفتاب که غروب کرد جنگ هم تموم شد. از خونه بیرون اومدم دیدم که سوارا عده زیادی از دهقانارو از وسط کوچه به‌طرف ملک ارباب

می‌برن. منم با چوب بغلی لنگان لنگان به همون طرف رفتم.

موژیکهای ما تو حیاط ارباب سب گوسفند دور هم جمع شده بودن، دور تادور شونو قزاقا گرفته بودن... جلو رفتم و پرسیدم:

— برادر، نوه‌های منو ندیدین؟

اونا خودشون از میون جمعیت جوابم دادن. داشتیم با هم گپ می‌زدیم که دیدم سروکله ارباب رو ایوون پیدا شد. همینکه منو دید داد زد:

— آهای بابا زاخار، این توئی؟

— بله قربون، خودم.

— آمدی چیکار؟

به پلکان نزدیک شدم و زانو زدم:

— اومدم نوه‌هامو نجات بدم. ارباب رحم کن! یه عمر به ابوی مرحومت خدمت کردم، خدا رحمتش کنه! خدمت و صداقت منو بیادت بیار، رحمی به من پیرمرد بکن!...

— بابا زاخار، بخاطر خدماتی که به پدر مرحومم کردی، برات احترام زیادی قائلم، خاطرتو خیلی می‌خوام ولی نمی‌تونم نوه‌هاتو آزاد کنم. شورش بپا کردن. چاره نیست بابا زاخار، به رضای خدا رضا باش.

پاهاشو بغل کردم و چهار دست و پا روی ایوون دنبالش خزیدم:

— ارباب، رحم کن! عزیزم یادت بیار که بابا زاخار چقد بهت خدمت کرده، سمیون من بچه شیرخوره داره، از بینش نبر!

سیگار خوش عطرش رو روشن کرد و دودشو به هواداد و گفت:

— برو به اون پست فطرتا بگو بیان تو اتاقم و معذرت بخوان،

اون وقت بخاطر پدر مرحوم می‌دم اونارو چند تا شلاق بزنن بعد در دسته خودم قبولشون می‌کنم تا با خدمت صادقانه گناه شرم‌آورشونو پاک کنن.

با عجله رفتم تو حیاط، آستین نوه‌هامو گرفتم و گفتم:

— احمقا، برین به خاک بیفتین! تا وقتی نگفت شما را می‌بخشم از جاتون بلند نشین.

سمیون ادا سرش را بلند نکرد، همانطور که نشسته بود با یه تیکه چوب خط‌هائی روی زمین می‌کشید ولی آنیکی که ساکت به‌سن خیره شده بود یهو گفت:

— برو پیش اربابت و بهش بگو: «بابا زاخار یه عمر به‌شما اربابا تعظیم کرد و به‌دست و پاتون افتاد، پسرش همین کارو کرد ولی نوه‌هاش دیگه نمی‌خوان این کارو بکنن. همینطور بهش بگو!

— توله‌سگ، پس نیای؟

— نه، نیام!

— واسه تو مردن و زنده موندن فرقی نداره ولی سمیونو چرا با خودت می‌کشی. زن و بچه‌شو به‌امید کی بذاره؟

دیدم دستای سمیون لرزید، همانطور که خاکو با اون تیکه چوب می‌کند انگار دنبال چیزی می‌گشت و لب‌تر نمی‌کرد. مث گاو ساکت بود.

آنیکی جواب داد:

— برو پدریزرگ، مارو از راه درنبر.

— نمی‌رم! مرده‌شور ترکیبتو بیره! آگه بلائی سرسمیون بیاد زنش خودشو از بین می‌بره! ...

شاخه‌ای که دست سمیون بود، شکست.

هر چه منتظر شدم، حرفی نزدن:

— سمیون جون، عزیزم، نون بیار من! به خود بیا! برو پیش

ارباب.

— آنیکی خشمگین جواب داد:

— بسه دیگه، به خود اومدیم، برو خودت به دست و پای

اربابت بیفت.

— سرزنشم می‌کنی که به دست و پای ارباب افتادم. چی می‌شه

کرد، من دیگه پیرم، آفتابم لب بومه، از بیجگی به جای پستون

مادر، شلاق اربابو می‌مکیدم... حتی عارم نیست که به دست و پای

نوه‌های خودم بیفتم.

زانو زدم و پیشونیمو به خاک گذاشتم و التماس کردم.

موژیکها مخصوصاً روشنو برگردوندن که وانمود کنن نمی‌بینن.

آنیکی نعره زد:

— بابا بزرگ برو... بسه دیگه بزو... می‌کشت!...

دهنش کف کرده بود و چشماش مٹ چشمای گرگ تیرخورده

وحشتناک شده بود.

— دوباره رفتم پیش ارباب به پاهاش چسبیدم طوری که

نتوانست اونارو رها کنه، نمی‌تونستم حتی یک کلمه حرف بزنم. پرسید:

— پس نوه‌ها کجان؟

— ارباب، می‌ترسن بیان...

— عجب، پس می‌گی می‌ترسن...

دیگه حرفی نزد. با چکمه‌اش زد تو دهنم و به طرف ایوون رفت.

— بابا زاخار به نفس نفس افتاد. صورتش برای لحظه‌ای چروکیده‌تر و بی‌رنگ شد. به سختی توانست جلو گریه‌اش را بگیرد. لب‌های خشکیده‌اش را با کف دست پاک کرد و رویش را برگرداند. در آن سوی دره لاشخوری که در حال پرواز بود بالهایش را به سوی زمین متمایل کرد و مثل جسم سنگینی در سبزه‌ها فرود آمد و هویزه‌ای را به چنگال گرفته به هوا برخاست. پره‌های هویزه مثل دانه‌های برف در هوا پخش شدند و برق آنها در زمینه سبزه‌زار چشم را می‌زد. بابا زاخار فین کرد و انگشتها را با دامن پیراهن بافتنی پشمیش پاک کرد و ادامه داد:

— منم به دنبالش به ایوون رفتم، دیدم آنیسیا^۱ زن سمیون بچه‌شو بغل گرفته داره می‌دوه، عین همون لاشخور خودشو به شوهرش رسانید و بهش چسبید...

ارباب، استوارو صدا زد و سمیون و آنیکی رو بهش نشون داد. استوار همراه شش قزاق اونارو به جالیز ارباب بردن. منم دنبالشون رفتم. آنیسیا بچه‌رو وسط حیاط انداخت و دنبال ارباب راه افتاد. سمیون جلوتر از دیگران بود، وقتی نزدیک طویله رسید، نشست. ارباب پرسید:

— چرا نشستی؟

سمیون در حالی که لبخندی بر لب داشت گفت:

— چکمه، پامو می‌زنه، از پا افتادم.

چکمه‌هاشو از پا درآورد و به‌من داد:

— پدر بزرگ، به‌سلامتی پات کن. تختش دولاس، خیلی محکمه.

چکمه‌هارو برداشتم و دوباره راه افتادیم. وقتی به‌جالیز رسیدیم نوه‌هامو کنار حصار واستوندن. قزاقا مشغول پرکردن تفنگشون شدن. ارباب درکناری واستاده بود و با قیچی کوچکی ناخوناشومی گرفت. دستش مٹ برف سفید بود. گفتم:

ارباب اجازه بدین لباساشونو بکنن. لباساشون خوبه، بدرد ما فقیرقرا می‌خوره.

— بذار دربیارن.

آینکی شلوارشو درآورد، پشت‌ورو کرد و روبه نرده آویزون کرد. بعد کیسه توتونشو از جیبش درآورد و چپقشو چاق کرد و پکی زد و دودشو حلقه حلقه بیرون داد و تفشو به‌اون طرف پرچین انداخت... سمیون هم لخت شد حتی لباسای زیرشو که کرباسی بود کند ولی کلاه‌رو فراموش کرد از سرش برداره... منم یه‌حالی بودم که نگو و نپرس: گاهی مٹ تب کرده‌ها گرم می‌شد و گاهی لرزم می‌گرفت. دستی به‌سرم کشیدم دیدم خیس عرقم و عرقم مٹ آب چشمه سرد بود... نگاکردم دیدم ردیف وایسادن... سینۀ سمیون پر از مو بود. لباس به‌تن نداشت ولی کلاه سرش بود... آنیسیا که دید شوهرش لخت وایساده و فقط کلاه سرشه به‌طرف او پرید و مٹ پیچک که به‌دور درخت بلوط می‌پیچه بهش پیچید. سمیون اونو از خودش دور کرد:

— برو لی‌شرم!... حیا کن!... به‌خود بیا... جلو مردم خوب

نیس... مگه نمی‌بینی که لختم... حیا کن...

اونم موهاشو پریشون کرد و نعره کشید:

— بذار به هر دو مون شلیک کنن!...

ارباب قیچی کوچکو در جیبش گذاشت و پرسید:

— شلیک کنن؟

— شلیک کن، لعنتی!...

اینو به ارباب گفت!

ارباب هم دستور داد:

— اونو به شوهرش ببندین!

آنیسیا به خود اومد و خواست فرار کنه ولی دیگه دیر شده

بود. قزاقا که ازین دستور ارباب خوششون اومده بود به خنده

افتادند و با افسار اسب اونو به شوهرش بستن... زنیکه احمق زمین

افتاد و شوهرشو هم زمین انداخت... ارباب بهشون نزدیک شد و در

حالی که از شدت خشم دندون غروچه می‌رفت، پرسید:

— شاید به خاطر بچه‌ات معذرت بخوای؟

سمیون ناله کنان گفت:

— باشه، معذرت می‌خوام.

— حالا دیگه از خدا معذرت بخو... واسه معذرت‌خواهی از

من دیگه دیر شده!...

هر دوشونو همونطوری که روزمین افتاده بودن با تیر زدن...

آنیکی بعد از تیراندازی تکونی خورد اما فوراً نیفتاد. اول روزانوهای

نشست و بعد به پشت غلتید. ارباب نزدیکش شد و با لحنی نوازشگر

پرسید:

— می‌خواهی زنده بمونی؟ آگه می‌خواهی معذرت بخوا. فقط می‌دم پنجاه تا شلاق بزنی و به جبهه بفرستت.

آنیکى آب دهنشو جمع کرد ولی زورش نرسید که به صورتش پرتاب کنه و از چونش سرازیر شد... از شدت خشم رنگ به صورتش نمونه بود. دیگه فایدش چی بود... سه تا گلوله تنشو سوراخ سوراخ کرده بود...
ارباب دستور داد:

— بپرید وسط جاده درازش بکنین!

قزاقا اونوکشون کشون بردن و از پرچین انداختن وسط جاده. همون وقت یه دسته صدنفری قزاق سوار، با ارباب توپ از توپولفکا به طرف استانییتسا می‌گذاشت. ارباب مژ خروس از پرچین بالا رفت و داد زد:

— آهای سوارا، اسبارو طوری بتازونین که درست از روش رد بشین!...

موهای تنم سیخ شد. لباسا و چکمه‌های سمیون تو دستم بود اما زانو هام دیگه زور نداشت، خود بخود خم می‌شدن... معلوم شد ذره‌ای از محبت خدائی تو دل اسبا بود. هیچ کدومشون آنیکى رو لگد نکردن همه‌شون از روش پریدن... به پرچین چسبیدم، مژه نمی‌زدم، آب دهنم خشک شده بود... چرخای ارباب توپ از روی پاهای آنیکى رد شدن... قلم پاهاش مژ نان خشک زیر دندان، صدا کردند. هر دوپاش مژ نی نازک له و لورده شد... با خودم گفتم که از زور دردم شده الان می‌میره ولی نه صدائی ازو دراومد و نه ناله‌ای... همونطوری که روزمین افتاده بود سرشو تو خودش فرو

برده بود و شست و شست خاکو تو دهنش فرو می‌برد... خاکو می‌جوید و به‌ارباب زل‌زده بود، چشاش سث آسمون صاف و آبی، روشن و شفاف بود...

ارباب تامیلین اون روز سی و دونفرو تیر بارون کرد. تنها آنیکی زنده موند، اونم بخاطر غرورش بود... بابا زاخار آب قمقمه‌چوبی را با حرص و ولع سرکشید، لبهای چروکیده و بی‌رنگش را با کف دست خشک کرد و از روی بی‌بیلی داستانش را بپایان برد:

— خوب، همه اینا دیگه ماله گذشتس. از اون زمونا فقط اون سنگرکه موژیکها برای گرفتن زمین توش سنگر گرفته بودن و می‌جنگیدن باقی مونده. اون سنگرو علفای هرزه و بوته‌های جور-واجور پوشانده... پاهای آنیکی را بریدن. حالا رودستاش راه میره و تنش روی زمین می‌کشه. ظاهراً شاد و سرخاله. هر روز با پسر سمیون کنار دیوار وایمیستن و قدشونو اندازه می‌گیرن. پسر داره جلو می‌زنه... زمستونا گاهی از خونه درمیداد و توکوچه می‌شینن. وقتی مردم گاو و گوسفندشونو به‌طرف رودخونه می‌برن آب بدن، اونم وسط جاده می‌شینن و دستاشو بلند می‌کنن... گاواکه بهش برمی‌خورن می‌ترسن، انگار از اعجوبه‌ای که تا حالا ندیدن فرار می‌کنن و رویخا سر می‌خورن، آنیکی هم می‌خنده... فقط یه دفعه دیدم که... یه روز اول بهار تراکتور مزرعه تعاونی داشت زمیناشونو شخم می‌زد. زمینای تعاونی پشت زمینای ماست. آنیکی هم رفت اونجا به‌تماشا. منم همون نزدیکاً گوسفند می‌چروندم. دیدم خودشو رو زمینای شخم زده می‌کشه. با خودم گفتم ببینم چیکار می‌خواد بکنه؟ دیدم:

نگاهی به دور ویر کرد و وقتی مطمئن شد کسی اون نزدیک نیست، خودش رو زمین انداخت، اول صورتشو به زمین چسبوند، بعد یه تیکه بزرگ زمین نمناک که با خیش برگردانده شده بود برداشت، بغل کرد بعد نوازشش کرد و بوسیدش... بیست و پنج سالشه ولی تا عمر داره نمی‌تونه زمینو شخم بزنه... واسه همین که غصه می‌خوره...

دشت لاله‌های وحشی را هوای تاریک روشن دودی رنگ و مه‌آلود غروب فرا گرفته بود، زنبورهای عسل آخرین سهم خود را از گلبرگهای پژمرده آیشم می‌ربودند. بشته‌ها، کاکلکهای سفید و افشان‌شان را مغرورانه تکان می‌دادند. گله گوسفندان در دامنه کوه به‌سوی توپولفکا در حرکت بود. بابا زاخار به کمک چوبدستیش ساکت و صامت به دنبال گله راه می‌رفت. ردپای درشت گرگ و شیارهای مورب و بلند ردچرخهای تراکتور توپولفکا نقشهائی درهم روی خاک نرم و صاف جاده پدید آورده بود. این ردها آن جائی که بوته‌های یکساله به‌جاده متروکه که روی آن را بوته بارهنگ پوشانده بود، می‌رسید، از هم جدا می‌شد. ردپای گرگ به‌سوی دره‌ای نزدیک و ناپدید شده بود که از انواع علفها و بوته‌ها پوشانده شده بود؛ روی خاک نرم جاده فقط یک رد باقی ماند بود: رد درازی مثل شیار صاف و عمیقی که بوی نفت سوخته از آن به‌شام می‌رسید.

ژوئن ۱۹۳۶

دل نازک

— در ایستگاه گریازی^۱ باید قطار عوض کنید.

بلیت فروش به گفتن این سخن، بلیت و قیقه پول را از دریچه باجه پس داد و دریچه را محکم به هم زد و بست. ایگنات اوشاکوف^۲ بلیت را با تائی تا کرد و در جیب بغل پالتویش گذاشت و در حالی که به سیگارش پک می زد قدم زنان به سوی سکوی راه آهن رفت. در کنار قطار جمعیت وول می زد، همان نزدیکی لوکوموتیو مانور، سوت های بریده بریده گوش خراشی می کشید. جلو واگن ماقبل آخر، ازدحام بیشتری بود. در تاریکی که نور زرد چراغ دستی آن را به دو نیم کرده بود، روپوش سفید باربر ایستگاه دیده می شد و داد و فریاد عصبی زنی بگوش می رسید:

— مأمور قطار! سن باید با این قطار سفر کنم! وزن این کوله بار بیش از یک و نیم پوط^۳ نیست.

— همشهری نمی توانم اجازه بدهم! زبان روسی نمی فهمید؟ ده بار گفتم که نمی شود. علاوه بر این کوله بار، سه بسته دیگر هم

1. Griazi

2. Ignat Ushakov

۳. Pud. مقیاس وزن در روسیه برابر ۱۶/۳ کیلوگرم.

دارید. این همه بار را نمی‌شود تو واگن برد.

— آخر فرصت نیست که آنها را به انبار توشه تحویل دهم.

اوشاکوف در حالی که راهش را به زحمت از لابلای جمعیت به واگن آخری باز می‌کرد، متوجه شد که مأمور قطاری آنکه به آن زن جواب دهد از پله واگن بالا رفت، چراغ دستیش را خاموش کرد و در واگن را بست.

نور داخل واگن به سبب دود سیگار، آبی رنگ می‌نمود. بوی رنگ روغن تازه دیواره‌های واگن، بوی تند توتون ارزان قیمت و بوی آزار دهنده عرق پاهائی که از مدت‌ها پیش شسته نشده بود، به مشام می‌رسید. از قسمت بالائی واگن صدای خروپف مسافران خوابیده به گوش می‌رسید و در قسمت پائین هم گروهی آهسته با هم حرف می‌زدند و سیگار می‌کشیدند: اوشاکوف در طبقه سوم واگن جائی برای خود دست و پا کرد، دوباره سیگاری آتش زد، و از پنجره واگن خم شد و به تماشای بیرون پرداخت. چراغهای ایستگاه شتابان و شناکنان دور می‌شدند، سواد سیاه‌رنگ درختها و جرقه‌های نارنجی رنگ که گاه‌گاه همراه دود مثل گویهای آتشین از لوله لوکوموتیو به هوای جستان، به سرعت از جلو پنجره می‌گذشتند.

صدای حرکت چرخها مثل لالائی، آدمی را بخواب فرو می‌برد. در طبقه پائین کسی با صدای یکنواخت دربارهٔ محصول سال پیش و بهای پشم حرف می‌زد. اوشاکوف سیگارش را خاموش کرد، نیمتنه‌اش را روی سر کشید و به خواب فرو رفت. ساعتی بعد از صدای گفتگوی همسفران بیدار شد. کسی آهسته تصنیفی می‌خواند که صدایش آشنا بود:

بابا بزرگمان یرمیل،

ماهی کوچلو صید کرد.

ماهیهای کوچک یک وجبی،

ماهیهای کوچک دو وجبی،

ماهیهای اینقدری!

ماهیهای آنقدری!

آن کسی که می خواند، با دست ضرب هم می گرفت و صدای
قهقهه خنده کودکی که به وجد آمده بود شنیده می شد. همینکه
مرد از خواندن باز ایستاد کودک به صدای بلند درخواست کرد:

— پاپاجان، باز هم...

صدای مزاحم مرد دوباره به آهستگی به گوش خزید:

بابا بزرگمان یرمیل

ماهی کوچلو صید کرد...

اوشاکوف بی آن که چشمها را باز کند، گوشها را تیز کرد و
کوشش نمود بیاد بیاورد که این صدای آشنا ولی فراموش شده از
کیست. حافظه به یاریش نمی آمد. بر تنبلی خواب آلود خود غلبه
کرد و چشمها را باز کرد. در طبقه زیرین ملوان چهارشانه ای نشسته
بود و در حالی که پاهایش را از هم باز گذارده بود دختر بچه دوسه
ساله سرخ و سفید مو فرفری را مثل پرکاه بالا می انداخت و آواز
ماهی کوچلو را با اشتیاق تمام می خواند و با دستش اندازه ماهی را
نشان می داد.

سوهای صافش از زیر کلاه سفید ملوانی نمایان بود. بدن دختر

بچه مانع آن بود که اوشاکوف تمامی صورت ملوان را ببیند. دقیقه‌ای به دستهای پرموی او که پی‌درپی دختر بچه شاد و شیطان را بالا می‌انداخت، خیره شد و سپس سرفه‌ای کرد و پاهایش را از طبقه بالا آویزان کرد.

— خوب، تانارا! جان، شیطنت بس است! بای، بای! موقع خواب است. می‌بینی، با سروصدای خودمان عمو را بیدار کردیم. کمی بیا کنار و الا به پای عمو می‌خوری. اوشاکوف آهسته به پائین خزید و زیرچشمی نگاهی به ملوان انداخت، و از قرط تعجب ابروانش را بالا انداخت:

— ولادیمیر، این توئی؟

— خدایا!... عجب تصادفی!... یکدیگر را در آغوش گرفتند. ملوان که بدنش را اندکی به عقب متمایل کرده بود دستهای اوشاکوف را در دست گرفته، چشمهایش را به او دوخته بود و سرش را به عنوان تعجب تکان می‌داد:

— همانی که بودی، هیچ تغییر نکرده‌ای، قیافه مردانه‌ای به خود گرفته‌ای، هیکل دار شده‌ای، قوی شده‌ای. فکرش را بکن! از سال هزارو نهصد و هفده همدیگر را ندیده‌ایم و حالا... آخر در آن موقع هنوز پسر بچه‌ای بیش نبودی!...

از نیمکت مقابل زن جوان با دقت مراقب آنها بود. ملوان بیش از اندازه خود را شاد نشان می‌داد ولی در عین حال مشوش و اندکی دستپاچه بنظر می‌آمد. در شادمانیش حالتی غیرطبیعی و

تصنعی احساس می‌شد. اوشاكوف سرد و خوددار، انگار از چیزی نگران بود.

ملوان ادامه داد:

— چانه همان چانه و چشمها همان چشمهاست. انگار اصلاً تغییر نکرده‌ای. عین پدرت هستی. آن زمان هم می‌گفتم که شبیه پدرت هستی. خدایا چند سال است همدیگر را ندیده‌ایم... هشت سال...

— بله، خیلی وقت است...

— ببینم؛ چرا ترا معرفی نکردم؟ پسر عمویم ایگنات اوشاكوف. سپس با حرکات ویژه هنرپیشگان در صحنهٔ تئاتر به زن جوانی که روبروی آنها نشسته بود اشاره کرد و گفت:

— این هم خانوادهٔ من. خواهش می‌کنم با آنها آشناشو.

بلافاصله دختر بچه را بغل گرفت و بشدت خندید. زن در حالی که دستش را به‌سوی اوشاكوف دراز کرده بود و لب‌خندی شرمگینانه بر لب داشت رو به ملوان گرداند و گفت:

— چرا، او را به‌اشتباه می‌اندازی؟...

اوشاكوف بی‌آن که به حرف او توجهی بکند دست باریک و سردش را فشرد و دوباره به‌سوی پسر عمو رو برگرداند.

— از کجا می‌آئی و به کجا می‌روی؟

— به‌تول دریانوردان لنگر را کشیده به‌سمت مسکو می‌رانم.

خوب از خودم بعد صحبت می‌کنم. بگو ببینم حال واحوال تو چطور است؟ کجا کار می‌کنی؟ عمو جان و مادر سلامتند؟ حتماً عمو مثل

سابق با زنبورهايش سرگرم است؟

— متشکرم! سلامتند. پدر سرگرم پرورش زنبورعسل است.
من در کمیته محلی کمسومول^۱ کار می‌کنم. حالا در مرخصی هستم
و برای یک هفته به مسکو می‌روم.

— کم کم داری پله‌های ترقی را طی می‌کنی. آفرین
ایگنات جان! چند وقت است که به کمسومول وارد شده‌ای؟

— از سال هزار و نهصد و بیست.

— یقین عضو حزب هم هستی؟

— نه، فعلاً نامزد عضویتیم.

— پس اینطور...

اوشاکوف سیگاری از جیبش بیرون آورد، نظری به دختر بچه
که مادرش داشت او را می‌خواند، انداخت و به ملوان پیشنهاد
کرد:

— برویم بیرون سیگاری بکشیم.

— برویم پسرعمو، برویم. آه، چقدر خوشحالم که همدیگر را

دیدیم! باورم نمی‌شود، به خدا قسم...

ملوان به صدای بلند خنده‌ای کرد و دوستانه دستی به شانه

اوشاکوف زد. اوشاکوف اخمهایش را درهم کشید و به سوی در

خروجی رفت. در راهروی واگن هر دو سیگارشان را روشن کردند.

اوشاکوف پکی به سیگارش زد و بی‌آن که به پسرعمویش نگاه کند

پرسید:

— تو در اداره ضدجاسوسی «سفیدها» خدمت می‌کردی؟

۱. Komsomol سازمان جوانان کمونیست.

۲. منظور ضد انقلابیون و مخالفان سرخها هستند.

ملوان خنده‌ای مصنوعی بر لب آورد و اوشاکوف را در آغوش گرفت:

— بازپرسی می‌کنی؟

— جواب سؤالم را بده.

— آره، خدمت می‌کردم...

— هنوز نام خانوادگی سابق را داری یا عوض کرده‌ای؟

— عوض کرده‌ام.

سکوت کردند.

— حالا در کجا خدمت می‌کنی؟ در نیروی دریایی؟

— می‌دانی داداش... مدتی در کشتیرانی تجاری یعنی در

بندر کار می‌کردم و به قول معروف ملوان زمینی بودم. به دلایلی

ناچار شدم جنوب را ترک کنم. ولی بگو ببینم چرا این سؤالها را

می‌کنی؟

— برای این که «گ. پ. او.» در تعقیب است.

— پس اینطور؟!

— بله داداش دنبالته هستند!

— به چه دلیلی دنبالت من؟ من که هشت سال در خارج بودم.

قاعدتاً می‌بایست فراموشم کرده باشند.

— در هر صورت سراغت را می‌گرفتند. می‌پرسیدند که در این

مدت به خانه‌ات سری زده‌ای؟ از من هم سراغت را می‌گرفتند. من

نمی‌دانستم که در اداره ضد جاسوسی «سفیدها» خدمت می‌کردی.

مدتی شایع بود که در نبرد ولیکوکنیازسک^۱ کشته شده‌ای. این خبر در همان آغاز سال هزار و نهصد و هیجده که همراه ارتش داوطلبان رفتی، بین مردم پیچید. همه فکر می‌کردند که تو مرده‌ای تا این که «گ. پ. او.» کشف کرد که قهرمان عملیات اداره ضد جاسوسی «سفیدها» توئی و در واقع تو «سرخها» را ریشه کن کردی.

اوشاکوف نیشخندی زد و به پسر عمو خیره شد. ملوان با نفسهای مقطع دود سیگار را از دهانش بیرون می‌داد و به پنجره نگاه می‌کرد.

چشمهای سیاه تنگ و نگاهی جدی داشت، لبخند حیفی روی لبهای به هم فشرده‌اش سایه انداخته بود:

— بگو ببینم چه شد که وارد اداره ضد جاسوسی شدی؟
مجبورت کردند؟ می‌گویند در قصبه ما که یفکا^۲ حدود بیست نفر را که مظنون به رابطه با بلشویکها بودند، به دار زده‌ای. این موضوع حقیقت دارد؟

چند ضربه‌ای با انگشتهایش به شیشه پنجره زد و با احتیاط انگار در جستجوی کلمات به جا و مناسبی باشد پاسخ داد:

— حالا که دلت جواب می‌خواهد، پس گوش بده... تا پایان سال هزار و نهصد و هفده هیچ عقیده سیاسی نداشتم. من هم مثل هزارها نیمه روشن‌فکرانی بودم که نه از بلشویکها خوششان می‌آمد و نه از «سفیدها» دل‌خوشی داشتند. همه سپاهیان لشکر ما

1. Velikoknyazhesk

۲. منظور افراد ازتش سرخ و طرفدارانشان هستند.

3. Makeyevka

را از جبهه آلمان با قطار به راستوف^۱ بردند. از آنجا به نووچرکاسک^۲ پیش یکی از دوستانم رفتم و در همانجا برخلاف میل باطنیم به ارتش داوطلبان پیوستم. در آن روزها آتش شور و شوق میهن پرستانه شعله‌ور بود و من هم تحت تأثیر همین هیجانهای ملی به کورنیلوف^۳ پیوستم... در ولیکو کینیاژسک زخمی شدم و مرا به بیمارستان در پشت جبهه فرستادند. بعد از بهبودی به من پیشنهاد شد در اداره ضد جاسوسی کار کنم. ولی موضوع مبارزه فعالانه‌ام با بلشویکها درست نیست، دروغ محض است. من مهره‌ای بیش نبودم... کار دست بالا نیها بود و دستورها از طرف آنها صادر می‌شد... این موضوع که می‌گویند در ماکه‌یفکا موژیکها را به‌دار زده‌ام، دروغ است. آنها را قزاقها به‌دار زدند و من هیچ نقشی در این کار نداشتم... بقیه داستان زندگیم عادی است: سرانجام ایمانم به «سفیدها» که خود را مدافعان روسیه واحد می‌نامیدند، سست شد. به پلیدی عقاید آنها پی بردم و تصمیم گرفتم رابطه‌ام را با زندگی گذشته‌ام قطع کنم. از همین رو وقتی «سفیدها» از کریمه عقب نشستند همراه آنها نرفتم. ناچار بودم نام خانوادگی خود را مخفی کنم و الا مرا تیرباران می‌کردند... به همین دلیل گذشته خود را پنهان کردم. در آن روزهای شلوغ و پرهیجان این کار دشوار نبود. سپس در بندر آغاز بکار کردم، با دختری زیبا و مهربان آشنا شدم و ازدواج کردم. همینطور

1. Rostov

2. Novocher kask

۳. Kornilov فرمانده کل قوای ارتش تزاری که کوشید انقلابیون را

سرکوب کند ولی موفق نشد.

که دیدی دختر بچه‌ای دارم و احساس خوشبختی می‌کنم، با زحمت زندگیم را اداره می‌کنم، گرچه حزبی نیستم ولی از صمیم قلب با آرزوهای شما همعقیده‌ام...

ملوان با چشמהائی که در آن اشک جمع شده بود نیم نگاهی به اوشاکوف کرد و ادامه داد:

— از گذشته‌ام ناراحتم... مثل باری بردوشم سنگینی می‌کند... امیدوارم حرفهایم را باور کنی که رابطه‌ام را برای همیشه با گذشته قطع کرده‌ام و با کار شرافتمندانه‌کوشش می‌کنم گناهانم را جبران نمایم... امیدوارم در حق سن برادری کنی و دیگر از گذشته حرفی نزنی...

اوشاکوف با حالتی عصبی سرش را تکان داد و گفت:

— ببخود امیدواری، من ناچارم جریان تو را گزارش بدهم.

— یعنی می‌خواهی مرا لو بدهی؟

— این حرفها را ببخود نزن. ناچارم همان کاری را بکنم که

هر آدم شرافتمندی که به‌جای سن بود، می‌کرد.

— من زن و بچه دارم...

— این مسأله ارتباطی با گذشته‌ات ندارد.

— ایگنات جان آن روزهایم را که با هم بودیم به‌خاطر

نمی‌آوری؟ من از تو بزرگتر بودم و مادرت ترا به‌من می‌سپرد... از تو

مواظبت می‌کردم... آن روزهایم را که با هم به‌دشت و صحرا

می‌رفتیم و لانه سارها را خراب می‌کردیم و بچه‌سارها را می‌گرفتیم بیاد

نداری؟ آن وقتها چقدر احساساتی بودی، دل‌نازک بودی از این کار

ناراحت می‌شدی، دلت به‌حال بچه‌سارها می‌سوخت... اما حالا مثل

این که خیلی عوض شده‌ای؟ معلوم می‌شود که حالا حاضری نه تنها لائۀ پرنده بلکه خانه و کاشانه انسانی را هم خراب کنی، خانواده‌ای را از هم پیاپی و بچه مرا یتیم کنی. خوب، چه می‌شود کرد؟ بسیار خوب... در ایستگاه بعدی به «گ. پ. او» خبر بده...

لحظه‌ای سکوت کرد و دوباره ادامه داد:

— آخر مگر متوجه نیستی... دلت از سنگ است؟... آه، خدایا آخر من بچه دارم... اگر مرا بگیرند، از گرسنگی تلف خواهد شد... ملوان صورتش را با دستش پوشاند و داشت می‌لرزید...

اوشاکوف که دچار احساسات رقیق شده و اشکهای ناخواسته در چشمهایش جمع شده بود شتابان به داخل کوپه رفت و کنار پنجره نشست. با خود اندیشید: «آیا تصمیم من واقعاً درست است؟ شاید واقعاً عوض شده باشد؟...»

زیرچشمی به دختر بچه‌ای که روی نیمکت دراز کشیده و در خواب بود، نگاه کرد و باز اندیشید: «این دختر بچه سرزنش زنده‌ای است که برای همیشه جلو چشمم خواهد بود. آه، چقدر همه اینها زشت و رقت‌انگیز است!... چه کنم؟ بهتر نیست سکوت کنم؟»

لحظه‌ای بعد پسرعمو وارد کوپه شد. بی‌آن که نگاهی به اوشاکوف بکند به جمع کردن اثاثه‌اش پرداخت سپس روی دختر بچه که خواب بود، خم شد و آهسته سرش را نوازش کرد. اوشاکوف رویرگرداند. ملوان در حالی که پشت به او ایستاده بود، نامه‌هایی را در جیب فرنجش می‌گذاشت.

اوشاکوف از جا بلند شد و درحالی که از کوپه خارج می‌شد

گفت:

— برای یک دقیقه بیا بیرون.

اوشاکوف شتابان و با گامهای بلند بیرون رفت. پسرعمو از پشت سرش روان شد. هر دو کنار پنجره‌ای که ده دقیقه پیش مشغول صحبت بودند، ایستادند.

— ولادیمیر! ... من تصمیم گرفتم سکوت کنم...

— متشکرم...

— امیدوارم صحبت ما به همین جا تمام شده باشد.

— ایگنات جان، متشکرم! ... می‌دانستم که تو یهودا نیستی.

متشکرم. البته خودت تصدیق داری که زن و بچه‌ام بعد از من از گرسنگی می‌میرند. من تک و تنها هستم، بجز خانواده تو کسی را ندارم، زنم هم تک و تنهاست. کسی به آنها یک لقمه نان نخواهد داد...

— خوب، گفتم که در این باره دیگر صحبت نکن. برو به

کوپه، الان به ایستگاه خواهیم رسید.

— تو برو ولی من می‌روم به دستشویی آبی به صورتم بزنم.

گرچه خجالت‌آور است ولی بعد از صحبتی که با تو داشتم مثل پسر بچه‌ها گریستم. صورتم کمی باد کرده، از صحبت‌مان چیزی به زنم نگو.

— خاطر جمع باش!

اوشاکوف آهسته به کوپه رفت، پیشانی‌اش را به شیشه پنجره چسباند و به تماشای بناهای بزرگ آجری ایستگاه پرداخت. قطار برای چند دقیقه‌ای ایستاد. سپس چرخها دوباره به صدا درآمدند و سرعت قطار افزایش یافت. دختر بچه بیدار شد و مادر را هم بیدار کرد.
زن پرسید:

— پسرعمویتان کجاست؟

— ولادیمیر رفت به دستشوئی آبی به صورتش بزند. می گفت سرش کمی درد گرفته است.

ده دقیقه ای گذشت ولی از ولادیمیر خبری نشد. او شا کوف رفت سری به دستشوئی بزند. دستشوئی خالی بود. در راهرو هم کسی نبود. ناراحت به کوپه بازگشت:

— شما از شوهرتان نخواستہ بودید که چیزی برایتان بخرد؟ شاید به قطار نرسیده و در ایستگاه جامانده است؟

— کدام شوهر؟

— یعنی چه کدام شوهر؟

— شما درباره کدام شوهر صحبت می کنید؟

— راستی عجیب است منظورم ولادیمیر، پسرعمویم است؟ زن با بدگمانی نگاهی به او شا کوف انداخت و سپس از ته دل خنده ای سرداد و پرسید:

— واقعاً گمان می کنید که من زن پسرعمویتان هستم؟

— ببخشید منظورتان را نمی فهمم!...

زن شانه ها را بالا انداخت و لبخند زن گفت:

— شما متوجه نشدید که پسرعمویتان شوخی می کرد؟

— ولی... مگر این دختر بچه او را «پاپا» صدا نمی زد؟

— چرا ولی این کد دلیل نیست. پسرعمویتان همین که وارد کوپه شد به دخترم آبنبات و شیرینی داد و با او به شوخی و بازی پرداخت... خوب، می دانید که بچه ها خیلی زود آشنا هستند. دخترم که او را شبیه پدرش یافته بود، «پاپا» صدايش کرد و ما هر

دواز این موضوع خیلی خندیدیم.

— ببخشید... ولی او در این باره با من جدی صحبت کرد.

زن دوباره نگاه پرمعنائی به اوشا کوف انداخت:

-- پس اینطور... پس به شما نگفت که این موضوع فقط

شوخی است؟ شوهر من در مسکو کار می کند و من هم می روم پیش او.

زن به گفتن این سخن به عنوان پایان یافتن صحبت رویش را برگرداند. اوشا کوف که دست و پایش را گم کرده بود مدتی هاج و واج ایستاد و دوباره به سوی دستشوئی رفت. چشمش به تکه کاغذی که کنار دستشوئی به چوبی نصب شده بود، افتاد. بی اختیار دستش به سوی آن تکه کاغذ دراز شد. روی کاغذ با خودنویس نوشته شده بود:

«ایگنات، از نیکخواهی و مهربانیت متشکرم. تو هنوز هم همان پسر بچه خوش قلب و دل نازک دوران کودکی مان هستی. ترجیح دادم تا موضوع «خانواده ام» بر ملا نشده فرار کنم. درباره «زن» نگران نباش. شوهر واقعی در مسکو زندگی می کند و شغلش حسابداری است. یک بار دیگر ممنونم. شاید روزی روزگاری باز به هم بر بخوریم...»

معذرت می خواهم که این صحنه رقت انگیز را برایت درست کردم و آن نقش نفرت انگیز را بازی کردم. چاره ای جز این نداشتم. آخر من گرگ باران دیده ام و می دانم که در این سال وزمانه نه تنها به پسرعمو بلکه به پدر هم نمی توان اعتماد کرد. با تقدیم احترام...»

اوشاكوف شتابان يادداشت را خواند و از دستشوئي بيرون آمد.

نيم ساعت بعد، قطار به ايستگاه رسيد. اخمهاي اوشاكوف چنان درهم رفته بود كه گوئي دچار سخت ترين دندان دردها شده است. با عجله از واگن بيرون پريد. از دور مأمور محلي «گ. پ. او» را از كلاه تمشكي رنگش شناخت و به سويش روان شد.

سال ۱۹۳۷

درس کینه ورزی

در جنگ، هر درختی، مانند آدمی، سرنوشتی خاص خود دارد. روزی بخشی بزرگ از جنگلی را دیدم که توپخانه ما آن را درو کرده بود. آلمانی‌هایی که از روستای «س» رانده شده بودند در این بخش از جنگل موضع گرفته بودند. گمان می‌بردند که در اینجا می‌توانند ایستادگی کنند ولی داس مرگ، آنها را هم به همراه درختها درو کرد. جسد سربازان آلمانی زیر تنه و از گون شده کاجها له شده بود و تکه پاره بعضی از اعضای بدنشان در میان سرخسهای سبز، گند گرفته بود. عطر صمغ تنه کاجهایی که بر اثر گلوله‌های توپ شکسته شده بود، نمی‌توانست بوی گند جسدهای متلاشی شده را از میان ببرد. به سبب انفجار گلوله‌های توپ گودالهای فراوانی بوجود آمده بود. با آنکه لبه این گودالها و زمین آن منطقه تماماً از شعله‌های آتش سوخته و پخته شده بود چنین بنظر می‌رسید که از آنها هم بوی تعفن بلند می‌شود.

مرگ آرام و با ابهتی در این پهنه وسیع جنگل که گلوله‌های توپ آن را زیر و رو کرده بود حکمفرمائی می‌کرد. درست در میان این جهنم، تنها یک درخت توس به طرز معجز آسا از بلا رهیده و برپا بود.

باد شاخه‌های آن را که از پاره‌های گلوله توپ آسیب دیده بود به حرکت درمی‌آورد و در میان برگهای نورسته، چسبناک و شفافش نجوا می‌کرد.

ما از میان همین جنگل می‌گذشتیم. سپاهی مخبرات که پیشاپیش من قدم برمی‌داشت دست نوازش بر تنه درخت کشید و با تعجبی صادقانه و آمیخته به محبت پرسید:

— عزیزم، چه کردی که ازین مهلکه جان سالم بدر بردی؟

هرگاه گلوله توپی به درخت کاجی بغورد تنه‌اش همچو علف درو شده بر زمین درمی‌غلند و در جای قطع شده نوکهای تیز و قطرات شفاف صمغ به چشم می‌خورد ولی اگر این درخت، درخت بلوط باشد به گونه‌ای دیگر با مرگ روبرو می‌شود.

در آغاز بهار یک گلوله توپ آلمانیها به تنه بلوط کهنسالی که در کنار رودخانه کوچک بی‌نامی روئیده بود، خورده بود. حفره گشادی که در تنه آن ایجاد شده بود، نیمی از درخت را خشکانده بود. نیمه دیگر که به سوی رودخانه خم شده بود در آغاز بهار بطرزی معجزآسا زندگی را از سر گرفته بود و برگهای ترو تازه‌ای آن را زینت داده بود. یقین دارم که شاخه‌های پائین آن بلوط علیل هنوز هم در آب روان شناور است ولی شاخه‌های بالائی برگهای خوش‌برش و خشکیده خود را با حرص و ولع به سوی خورشید می‌گسترانند.

*

ستوان گراسیموف^۱ با قد بلند و اندکی خمیده با شانه‌هائی متمایل به بالا مثل شانه‌های کرکس، جلو در پناهگاه زیرزمینی

نشسته بود و نبرد آن روز و حمله تانکهای دشمن را که از طرف گروهان تحت فرماندهیش با موفقیت دفع شده بود، به تفصیل شرح می داد.

صورت لاغر ستوان، آرام و تقریباً خونسرد می نمود، پلکهای متورم او چشمهایش را تنگتر نشان می داد. با صدای بم و مقطع حرف می زد و گاهی انگشتهای درشت و گره دار خود را بهم می فشرد. این حالت که آشکارا اندوه عمیق یا اندیشه ژرف غم انگیزش را بیان می داشت، با اندام نیرومند و چهره مردانه اش به هیچ روی هماهنگی نداشت.

ناگهان از سخن گفتن باز ایستاد و خطوط چهره اش دگرگون گشت: رنگ از گونه های گندمیش پرید، عضلات صورتش متشنج شد. از چشمهایش که به نقطه دوری خیره شده بود شراره آتشین نفرت و کینه خاموش نشدنی برخاست و من بی اختیار نگاهش را دنبال کردم. سه اسیر آلمانی را دیدم که داشتند از طرف خطوط دفاعی ما از حاشیه جنگل پیش می آمدند. فقط یک سرباز که بلیزکهنه، آفتاب خورده و رنگ پریده ای پوشیده بود و کلاه دوبهری به سر داشت آنها را به جلو می راند.

سرباز سلاوانه سلاوانه قدم برمی داشت، تفنگش را بدست گرفته بود و هماهنگ با قدمهایش به جلو و عقب حرکت می داد و سرنیزه تفنگش زیر پرتو خورشید می درخشید. اسیران آلمانی هم با تائی با پوتینهای گل آلود آهسته قدم برمی داشتند.

اسیر نسبتاً سالخورده آلمانی با گونه های فرورفته و ریش زیر و پرپشت شابلوطی که پیشاپیش حرکت می کرد همینکه به کنار

سنگر سرپوشیده رسید زیر چشمی نگاه خشمناکی که مانند نگاه گرگ تیرخورده بود به ما انداخت و شتابان روی برگرداند و کلاه خودش را که به کمر آویخته بود، مرتب کرد. در اینجا بود که دیگر گراسیموف طاقتش طاق شد و از جا پرید و با لعن تند و خشنی خطاب به سرباز نعره کشید:

— با اسیران داری گردش می کنی یا آنها را می بری تحویل بدهی؟ قدم بردار! با توام، زود باش! ...

مثل اینکه می خواست چیز دیگری هم بگوید ولی از شدت خشم و هیجان نفسش بند آمد. شتابان روی برگرداند و از پلکان به داخل پناهگاه دوید. کمیسر سیاسی گروهان که حین گفتگوی ما حضور داشت متوجه نگاه تعجب آور من شد و به عنوان توضیح آهسته گفت:

— چه می توان کرد، خیلی عصبی است. این بیماری، ارمغان دوره اسارتش است. نمی دانستید که قبلاً اسیر آلمانیها بوده؟ اگر فرصتی پیش آمد بخواهید برایتان تعریف کند. زجر فراوان در اسارت کشیده، حالا چشم ندارد هیتلریها را زنده ببیند. عین حقیقت است، نمی تواند آنها را زنده ببیند! به مرده آنها اعتنائی ندارد یا بهتر است بگویم به جسد آنها با لذت نگاه می کند ولی وقتی به اسیران برمی خورد رنگش می پرد و خیس عرق می شود. چنین مواقعی یا چشمهایش را می بندد که آنها را نبیند یا از آنها دور می شود. کمیسر سیاسی خودش را به من نزدیکتر کرد و با صدای آهسته تری ادامه داد:

— دوبار در حمله به دشمن همراهش بودم: به اندازه یک اسب زوردارد. اگر بدانید در میدان جنگ چه می کند... من همه

جورش را دیده‌ام ولی کارهایی را که او با سرنیزه و قنداق تفنگش می‌کند هیچ کس ندیده، وحشتناک است!

*

هنگام شب، آلمانیها با توپخانه سنگین به گلوله باران موحدش و هراسناکی دست زدند. در فواصل مساوی، مرتباً گلوله توپ شلیک می‌شد و لحظه‌ای بعد گلوله‌ها زوزه کشان از بالای سرما در اوج آسمان پر ستاره، عبور می‌کردند و دور می‌شدند و در طول جاده‌ای که روزها کامیونها پشت سر هم از آن می‌گذشتند و مهمات به جبهه می‌بردند، با صدای رعد آسائی منفجر می‌شدند و با شعله زرد رنگی افق را روشن می‌کردند.

در فواصل شلیکها هنگامی که برای مدتی کوتاه سکوت بر جنگل حکمفرما می‌شد صدای نازک و زوز پشه‌ها و آواز قورباغه‌های مرداب مجاور که از نفیر گلوله‌ها ترسیده بودند، بگوش می‌رسید.

ما در زیر درخت فندق دراز کشیده بودیم و ستوان گراسیموف در حالی که با شاخه‌ای شکسته پشه‌های سمج را از خود دور می‌کرد مرگ‌زشت خود را با تانی برایم تعریف کرد. سن گفته‌های او را به همان ترتیبی که در حافظه‌ام باقی مانده است نقل می‌کنم:

— پیش از جنگ به عنوان مکانیک در یکی از کارخانه‌های سیبری غربی کار می‌کردم. نهم ژوئیه پارسال به ارتش حاضر شدم. خانواده سن عبارت است از زن، دوفرزند و پدری علیل. به هنگام خداحافظی، مطابق معمول زنم کمی گریه کرد و نصیحتهایی به من کرد: «از میهن و خانواده‌ات خوب دفاع کن. به خاطر پیروزی اگر لازم بود جان را هم فدا کن.» بیاد دارم خنده‌ام گرفت و در جواب

گفتم: «تو زن منی یا مبلغ خانوادگی؟ بچه که نیستم، تکلیفم را خوب می‌دانم اما راجع به پیروزی ذلواپس نباش از حلقوم فاشیستها هم شده بیرون می‌کشیم.»

خوب، پدر خویشتن دارتر بود ولی او هم نصیحتی کرد: «بین ویکتور، خانواده گراسیموف خانواده معمولی نیست. پشت‌اندر پشت‌کارگر بوده‌اند. پدر پدر بزرگت هم در کارخانه استروگانوف کار می‌کرد. خانواده ما صدها سال برای میهن آهن تولید کرده است، می‌خواهم تو هم در این جنگ آهنین باشی. حکومت از طبقه خودت است. پیش از جنگ ترا به عنوان افسر ذخیره آماده کرده بودند و حالا باید دشمن را سخت بکوبی.»

«پدر، همین کار را خواهم کرد»

سر راه به ایستگاه راه آهن سری به کمیته محلی حزب زدم. دبیر کمیته ما آدم خشک ولی عاقلی بود... با خود اندیشیدم که اگر زنم و پدرم به هنگام خدا حافظی مرا تبلیغ می‌کردند یقین این یکی دیگر ول کن نیست، باید منتظر نطقی نیم ساعته باشم! اما جریان درست برخلاف انتظارم پایان رسید. همینکه رسیدم گفتم: «بنشین گراسیموف، بیا طبق سنت قدیمی روسها قبل از حرکت چند دقیقه بنشینیم»

لحظه ای ساکت نشستیم. سپس از جا بلند شد. دیدم دور چشמהایش اشک جمع شده... با خود گفتم چه معجزه‌هایی که این روزها روی نمی‌دهد! دبیر حزب خود را جمع و جور کرد و گفت: «رفیق گراسیموف موضوع واضح و روشن است. از زمانی که پسر بچه

بودی و دستمال پیشاهنگی به گردنت می‌بستی می‌شناسمت. بعد به عضویت کمسوسول درآمدی و حالا هم ده سال است که حزبی هستی. برو و این پست فطرتها را بیرحمانه بکوب! حزب به تو امیدوار است» برای نخستین بار در عرم مرا در آغوش گرفت و با هم روبوسی کردیم. چیز عجیبی است که در آن موقع دیگر مثل سابق آدم خشکی بنظر نمی‌رسید...

صمیمیتش گرمی خاصی به من بخشید طوری که از کمیته محلی شاد و هیجان زده بیرون آمدم.

زنم هم با حرفهای خود بر شادیم افزود. خودتان می‌دانید که هیچ زنی به هنگام بدرقه شوهرش به جبهه آرام و سردماغ نیست. خوب، زن من هم کمی دست و پایش را گم کرده و اندوهگین بود. سعی می‌کرد مطلب سهمی بگوید ولی حواسش جمع نبود. قطار آهسته براه افتاد، همچنانکه در کنار واگن حرکت می‌کرد دستم را گرفته بود و تندتند حرف می‌زد:

«بین ویکتور، مواظب خودت باش، بیا در جبهه سرمانخوری»
جواب دادم:

— نادیا، خیالت راحت باشد، مواظبم، سرما نخواهم خورد. هوای آنجا عالی است، معتدل معتدل است تلخی جدائی را حس کردم و در عین حال از حرفهای محبت‌آمیز و ساده لوحانه زنم خوشحال شدم و در دلم کینه‌ای نسبت به آلمانیها جوانه زد. با خود گفتم: آهای همسایه عهدشکن، حالا که دستت را به روی ما بلند کردی، مواظب خودت باش. چنان حسابت را می‌رسیم که ربت را یاد کنی.

گراسیموف لحظه‌ای خاموش ماند و به صدای رگبار مسلسل که از خط مقدم جبهه می‌آمد، گوش داد. سپس همینکه شلیک مسلسل که یکباره آغاز شده بود. ناگهان قطع شد، به سخنش ادامه داد:

— پیش از جنگ ماشین‌آلاتی از آلمان برای کارخانه ما می‌رسید. به هنگام سوار کردن گاهی پنج شش بار آنها را به دقت واری می‌کردم. هیچ ایرادی نداشتند، پیدا بود که دستهای ماهر و با استعدادی آنها را ساخته است. اغلب اوقات آثار نویسندگان آلمانی را می‌خواندم. آنها را دوست داشتم و نسبت به مردم آن کشور نوعی احترام در دل احساس می‌کردم. گاهی می‌اندیشیدم که چرا چنین ملت زحمتکش و با استعدادی رژیم تنگین هیتلری را تحمل می‌کند ولی خوب، این مسأله به خودشان مربوط بود. روزی شنیدم که جنگ در اروپای غربی آغاز شده است...

هنگامی که با قطار عازم جبهه بودم با خود می‌گفتم: آلمانیها تکنیک عالی دارند، ارتششان هم که بد نیست. اتفاقاً با همچو حریفی جنگیدن و دست و پنجه نرم کردن جالب توجه تر است. خوب، ما هم در آن موقع، در سال ۱۹۴۲ دیگر چندان دست و پاچلفتی نبودیم. راستش این است که از این حریف انتظار شرافت و وجدان نداشتم. اصلاً وقتی آدم با فاشیستها طرف است نباید انتظار شرافت و وجدان داشته باشد اما هرگز گمان نمی‌کردم که ارتش هیتلری تا این حد رذل و پست باشد. در هر صورت این موضوع بماند برای بعد...

واحد ما در اواخر ژوئیه به جبهه رسید. صبح خیلی زود روز

بیست و هفتم نبرد را شروع کردیم. در آغاز که هنوز عادت نکرده بودیم کمی جا زدیم. خمپاره اندازان آلمانی ما را به ستوه آورده بودند ولی طرفهای عصر که شد کم کمک بر خویش و بر اوضاع مسلط شدیم، توده‌نی محکمی به آنها زدیم و آنها را از دهکده‌ای بیرون راندیم. در همین نبرد حدود پانزده اسیر هم گرفتیم. انگار امروز اتفاق افتاده، همه چیز به روشنی جلو چشم مجسم است: آنها را آوردند، رنگ پریده و وحشتزده بودند. پس از نبرد حرارت جنگجویی نفرات فروکش کرده بود و مشغول پذیرائی از اسیران شده بودند هر کس هر چه بدستش می‌رسید برای آنها می‌آورد: یکی قابلمه شی، یکی سیگار و یکی هم چای. دوستانه با دست به‌شانه اسیران می‌زدند و آنها را «کمراد» صدا می‌زدند و می‌گفتند: کمراد، برای چه با ما می‌جنگید؟...

یک سپاهی قدیمی که شاهد این صحنه احساسات برانگیز و دوستانه بود بعد از مدتی تماشا گفت: «می‌بینم که از دیدار این «دوستان» آب از لب و لوجه‌تان راه افتاده، اینجا همه آنها «کمراد» هستند ولی دلم می‌خواهد آنها را در پشت جبهه ببینید چکار می‌کنند و بر سر زخمیها و مردم غیر نظامی چه می‌آورند» این را گفت و رفت. انگار سطلی آب سرد روی سر ما ریخت...

چیزی نگذشت که پیشروی ما آغاز شد و در اینجا بود که چیزها دیدیم... روستاهای سوخته، صدها زن و کودک و پیر مرد تیرباران شده، جسد‌های شکنجه شده سپاهیان اسیر، دهها نعش‌زنان،

دختران و حتی دختران نابالغ که وحشیانه به قتل رسیده بودند و پیش از کشتن به آنها تجاوز کرده بودند...

یکی از این منظره‌ها برای همیشه در خاطرم باقی مانده است: دختر بچه یازده دوازده ساله‌ای ظاهراً در راه مدرسه به دست آلمانیها افتاده بود، او را به باغچه برده بودند همانجا لختش کرده مورد تجاوز قرار داده و سپس کشته بودندش. جسد این دخترک که در واقع بچه‌ای بیش نبود روی بوته‌های لگدمال شده سیب زمینی افتاده بود و دور و برش کتابها و دفترهای خون‌آلودش روی زمین ولو شده بود... صورتش به ضرب شمشیر شکانهائی برداشته بود. کیف مدرسه که درش باز شده بود همچنان در دستش فشرده بود. روی جسد را با پارچه سفیدی پوشانیدیم و خاموش و بی حرکت ایستادیم. سپس سربازان همچنان خاموش پراکنده شدند، ولی من آنجا ماندم، بیاد دارم مثل دیوانه‌ای زیر لب می‌خواندم: «جغرافیای طبیعی تألیف بارکوف و پالوویبکین برای دوره اول و دوم دبیرستان» این کتاب را در میان کتابهائی که در باغچه روی علفها پراکنده بود، دیدم. این کتاب را خوب می‌شناختم، دختر من هم دانش آموز سال پنجم^۱ بود. این واقعه در نزدیکی روژین^۲ اتفاق افتاده بود. در حوالی اسکویرا^۳ به دره‌ای برخوردیم که محل شکنجه و کشتار سربازان اسیر بود. هرگز به سلاح خانه رفته‌اید؟ تقریباً همان منظره در آنجا دیده می‌شد... اجساد خونین بی دست و پایی که پوستشان را تا نیمه

۱. دوره تحصیلات متوسطه در اتحاد شوروی ده سال است و کلاس پنجم

جزو دوره اول دبیرستان بشمار می‌رود.

2. Ruzhin

3. Skvira

کنده بودند، از شاخه‌های درختهای دره آویخته بودند... هشت جسد هم در ته دره روی هم انباشته بود. نمی‌شد تشخیص داد که دست و پاها به کدام جسد تعلق دارد. در واقع تعدادی شقه گوشت روی هم انباشته بود و روی آنها هشت کلاه دوبر سر بازی مثل بشقاب روی هم گذاشته بودند...

گمان می‌برید آنچه را به چشم دیده‌ام می‌توانم به زبان بیان کنم. نه، نمی‌توانم! چنین کلماتی وجود ندارد. باید آن را با چشم خود دید... اصلاً بهتر است چیزی درین باره نگویم. ستوان برای مدتی خاموش ماند.

پرسیدم:

— اینجا می‌شود سیگار کشید؟

با صدای گرفته‌ای پاسخ داد:

— بله می‌شود، اما سیگارتان را با دستتان بیوشانید.

خودش هم سیگاری آتش زد و ادامه داد:

— وقتی سفاکیهای آلمانیها را دیدیم خوی درندگی در ما هم بیدار شد. غیر از این هم نمی‌توانست باشد. فهمیدیم که سرو کارمان با گرگ خونخوار است نه با انسان. معلوم شد که آلمانیها با همان دقتی که ماشین آلات را می‌ساختند حالا با همان دقت مردم ما را می‌کشند، بدار می‌زنند و به ناموسشان دست درازی می‌کنند!... بعد دوباره ناچار شدیم عقب‌نشینی کنیم ولی در هر صورت مثل پلنگ می‌جنگیدیم.

تقریباً همه نفرات گروهان من اهل سیبری بودند ولی با وجود این از سرزمین اوکراین با جانبازی و بیباکی دفاع می‌کردند.

بسیاری از همشهریهام در اوکراین جانشان را از دست دادند ولی در عوض موفق شدیم عده بیشتری از فاشیستها را در آن سرزمین بخاک هلاکت اندازیم. درست است که عقب‌نشینی می‌کردیم ولی جانانه به حسابشان می‌رسیدیم.

ستوان گراسیموف حریصانه دود سیگارش را بلعید و با لحن ملایمتری گفت:

— اوکراین سرزمین زیبایی است، طبیعت آنجا هم معجزه‌آسا است. هرآبادی آن برایمان عزیز و خودی بود، شاید به این خاطر که خونمان را بی‌دریغ در آنجا می‌ریختیم و خون هم به‌قول معروف، بین مردم نوعی خویشاوندی ایجاد می‌کند... این است که هر وقت از دهکده‌ای عقب‌نشینی می‌کردیم قلبمان از درد ورنج فشرده می‌شد، دلمان می‌سوخت و کباب می‌شد. سرافکنده آن را ترک می‌کردیم و جرأت نداشتیم تو چشم یکدیگر نگاه کنیم.

... هرگز فکر نمی‌کردم که من هم اسیر بشوم، ولی شدم. اوائل سپتامبر برای اولین بار زخمی شدم ولی در جبهه ماندم. روز بیست‌ویکم در نبردی که پیرامون دنیسوفکا^۱ در ناحیه پالتاوا^۲ درگرفت دوباره زخمی و اسیر شدم.

تانکهای آلمانی جناح چپ ما را شکافتند و از پی آنها پیاده نظامشان مثل مور و ملخ به‌دشت ریخت. ما برای شکافتن حلقه محاصره دشمن می‌جنگیدیم. گروهان من در آن نبرد تلفات زیادی داد. دوبار حمله تانکهای دشمن را دفع کردیم. شش تانک و یک زره‌پوششان را از کار انداختیم. حدود صدویست هیتلری را در مزرعه

ذرت از پای در آوردیم. آن وقت آنها آتشبارهای خمپاره انداز را وارد نبرد کردند و ما ناچار شدیم تپه‌ای را که از ظهر تا ساعت چهار در دست داشتیم، رها کنیم. از صبح هوا گرم و آسمان صاف بود. کوچکترین لکه ابری دیده نمی‌شد و خورشید چنان می‌تابید که از گرما له‌له می‌زدیم. خمپاره‌ها یکی پس از دیگری کنار هم منفجر می‌شدند. یادم می‌آید که آنقدر تشنه بودیم که لبهای سربازان از شدت عطش کبود شده بود و من با صدائی گرفته که اصلاً شبیه صدای خودم نبود فرمان می‌دادم. هنگامی که دوان دوان از دره می‌گذشتیم خمپاره‌ای درست پیش پایم ترکید. فقط ستونی از گرد و خاک تیره‌رنگ را که به هوا برخاسته بود، دیدم و دیگر چیزی نفهمیدم. تکه‌ای از خمپاره کلاه‌خودم را سوراخ کرده و تکه دیگری توشانه راستم فرو رفته بود.

نمی‌دانم چه مدتی بیهوش بودم ولی بیاد دارم که از صدای پا به هوش آمدم. سرم را بلند کردم و متوجه شدم که در آن جایی که افتاده بودم، نیستم. بلیزم را درآورده بودند و شانهم را سرسری بسته بودند. کلاه‌خود سرم نبود، سرم را هم با نواری پیچیده بودند ولی نوار درست گره نخورده بود و انتهایش تا روی سینه‌ام آویزان بود. برای لحظه‌ای این فکر بنظرم رسید که سربازانم مرا روی دست می‌برده‌اند و زخمهایم را با شتاب در راه بسته‌اند. بزمحت سرم را بالا آوردم به این امید که نفرا تم را ببینم. ولی آلمانیها را دیدم که بسویم می‌دوند. نه، خودیها و صدای پای آنها نبود که مرا بهوش آورده بود، آنها را آشکارا می‌دیدم درست مثل روی پرده سینما. دوروبرم را با دست گشتم ولی هیچ نوع اسلحه‌ای نبود: نه

رولورا، نه تفنگ، نه نارنجک... نقشه راهنما و اسلحه را یکی از نفرا تم همراه خود برده بود.

فکر کردم: «مرگ دارد به سویم می آید» بیاد ندارم که در آن لحظه فکر دیگری کرده باشم. اگر می خواهید از سرگذشت من داستانی بپردازید، یک چیزی از خودتان بنویسید چون در آن لحظه فرصت نداشتم به چیزی فکر کنم. آلمانها به نزدیکم رسیده بودند و من نمی خواستم خوابیده بمیرم. موضوع ساده است، نمی دانم شما متوجه هستید؟ نمی خواستم و نمی توانستم خوابیده بمیرم. تمام نیرویم را بکار بردم، به دستهایم تکیه دادم و روی زانوهایم نشستم. بازکوشیدم، وقتی آنها به من رسیدند دیگر سرپا بودم. ایستاده بودم اما تلوتلو می خوردم، می ترسیدم که مبادا دوباره بیفتم و آنها سر نیزه هایشان را تو بدنم فرو کنند. چهره هیچ کدامشان را بخاطر ندارم. دورم ایستاده بودند، چیزهایی بهم می گفتند و می خندیدند. گفتم: «خوب، پست فطرتها بکشیدم! بکشید، چون دیگر طاقت ندارم و الان دوباره می افتم» یکی از آنها با قنداق تفنگ طوری به گردنم زد که به زمین افتادم ولی فوراً برخاستم. آنها زدند زیرخنده و یکی از آنها با دست اشاره ای کرد یعنی: «راه یافت» من هم راه افتادم. قشر نازکی از خون خشک شده صورتم را پوشانده بود. هنوز خون گرم و چسبناکی از زخم سرم می آمد. شانه ام درد می کرد و نمی توانستم دست راستم را بلند کنم. بیاد دارم خیلی دلم می خواست دراز بکشم و حرکت نکنم ولی ناچار بودم قدم بردارم و به راهم ادامه دهم...

نه، نمی‌خواستیم بمیرم و نمی‌خواستیم در اسارت باقی بمانم. با زحمت زیادی بر سرگیجه و حالت تهوع چیره شدم و به‌راهم ادامه دادم. پس معلوم شد که هنوز زنده هستم و کاملاً از کار نیفتاده‌ام. آه، اگر بدانید چقدر از تشنگی رنج می‌بردم! دهانم خشک شده بود و در جلو چشمم پرده سیاهی موج می‌زد. تقریباً بیهوش بودم ولی با وجود این قدم برمی‌داشتم و با خود می‌گفتم: «همینکه آبی بخورم و کمی استراحت بکنم فوراً فرار می‌کنم!»

همه اسیران را در کنار پیشه‌ای گرد آورده و به‌خط کردند. همه آنها سپاهیان واحد مجاور ما بودند. از میان اسیران فقط دونفر را شناختم که از گروهان سوم هنگ ما بودند. بیشتر اسیران مجروح بودند. ستوان آلمانی به‌زبان روسی شکسته و بسته‌ای پرسید که بین ما کمیسریا فرمانده هست. همه سکوت کردند. دستور داد: «کمیسرها و افسران دو قدم بیایند جلو» هیچ کس قدمی پیش نگذاشت.

ستوان آهسته از جلو صف گذشت و پانزده- شانزده نفر را که ظاهرشان شبیه یهودیان بود، انتخاب کرد. از هر یک می‌پرسید: «یوده؟» و بی‌آنکه منتظر جواب بماند دستور می‌داد از صف خارج شود. آنها یهودی، ارمنی و بعضی اصلاً روس بودند که رنگ صورتشان گندمی و موی سرشان مشکی بود. آنها را به‌کناری بردند و جلو چشم ما به‌مسلسل بستند. سپس جیبهای ما را با عجله گشتند و هر چه داشتیم من جمله کیف بغلی‌مان را برداشتند. من

هیچ وقت ورقه عضویت حزیم را از ترس اینکه مبادا گم کنم در کیفم نمی گذاشتم و همیشه آن را توجیب داخل شلوارم که مخفی بود، پنهان می کردم این است که آن را نیافتند. اما دادش، انسان مخلوق عجیبی است: یقین داشتم که زندگیم به موئی بسته است و اگر مرا به هنگام فرار که قصدش را داشتم نکشتند در هر صورت در راه خواهند کشت زیرا خون زیادی از من رفته بود و نمی توانستم پا به پای دیگران راه بروم و از صف عقب نمانم ولی وقتی تفقیش جیبهای ما پایان رسید و ورقه عضویت حزیم را پیدا نکردند به اندازه ای خوشحال شدم که حتی تشنگی را فراموش کردم!

ما را دوباره به صف کردند و به سوی باختر راندند. عده زیادی پاسدار از دوسوی جاده و ده موتورسیکلت سوار از پشت ما را همراهی می کردند. ما را «قدم رو» به پیش راندند. نیرویم به تحلیل می رفت. دوبار زمین خوردم ولی بلافاصله برخاستم. می دانستم که اگر زود بلند نشوم و ستون اسیران بگذرد، همانجا توجاده مرا با تیر می زنند. همین بلا را سر گروهبانی که جلوم حرکت می کرد آوردند. پایش زخمی شده بود، بزحمت قدم برمی داشت، ناله می کرد و گاهی بی اختیار از درد فریاد می کشید. هنوز یک کیلومتر هم راه نرفته بودیم که وسط جاده نشست و به صدای بلند گفت:

— نه، دیگر نمی توانم. رفا، خداحافظ!

اطرافیاناش می کوشیدند او را بلند کنند، سرپا نگهش دارند ولی دوباره درهم می پیچید و می افتاد. صورت رنگ پریده، ابروهای درهم کشیده و چشمهای پر اشکش همیشه جلو چشمم است. انگار تمام اینها را در خواب دیده ام. ستون اسیران گذشت و او عقب ماند.

من رو برگرداندم و دیدم که یکی از موتوسیکلست سواران به او نزدیک شد و بی آنکه پیاده بشود تپانچه‌اش را از جلدش بیرون آورد، لوله آن را در گوش گروهبان گذاشت و ماشه را کشید. پیش از اینکه به رودخانه برسیم آلمانیها چند نفر دیگر را هم که عقب مانده بودند از پا درآوردند.

رودخانه، پل ویران و کامیونی را که در کنار گذرگاه به گل نشسته بود، دیدم و در همین لحظه دمر به روی زمین افتادم. گمان نبرید که بیهوش شده بودم، نه اینطور نیست. دراز به دراز دمر افتاده بودم و دهانم پر از خاک شده بود. از شدت خشم دندان قروچه می کردم و ذرات خاک بین دندانهایم قرق قرق صدا می کرد ولی هر چه به خود فشار می آوردم، نمی توانستم از جا بلند شوم. همقطاران از کنارم می گذشتند. یکی از آنها آهسته گفت: «بلند شو، والا می کشند!» با انگشتهایم دهانم را می دریدم و هر چه زور داشتم بر چشمهایم فشار می دادم تا شاید از شدت درد بتوانم از جا بلند شوم...

ستون اسیران گذشت و صدای چرخهای موتوسیکلستی نزدیک می شد. به هر ترتیبی بود برخاستم. بی آنکه به موتوسیکلست سوار نگاهی بکنم تلوتلوخوران مثل مستها، افتان و خیزان خود را به ته ستون رساندم و در ردیفهای آخر آن جا گرفتم. آب رودخانه در اثر عبور تانکها و کامیونهای آلمانی گل آلود شده بود. آب گرم و قهوه‌ای رنگ را که در نظر ما از آب هر چشمه‌ای گواراتر بود خوردیم. سروشانه‌ام را خیس کردم و این کار خیلی به من کمک کرد، تر و تازه و شاداب شدم و نیرویم را باز یافتم. اکنون امیدوار بودم که دیگر به زمین نخواهم افتاد و در راه نخواهم ماند...

چیزی از رودخانه دور نشده بودیم که به ستونی از تانکهای سبک آلمانی برخوردیم. رو به ما می آمدند. راننده تانک جلوئی همینکه متوجه شد که ما امیر هستیم بر سرعتش افزود و به میان ستون مازد. ردیفهای جلوزیر زنجیر تانک له و لورده شدند. پاسداران و موتوسیکل سوارها با لذت شاهد این منظره بودند و قهقهه می خندیدند و به رانندگان تانکها که سرشان را از دریچه تانک بیرون آورده بودند دست تکان می دادند و فریاد زنان تشویقشان می کردند. بعد دوباره ما را به خط کردند و از حاشیه جاده به جلو رانندند. چه می توان گفت، آلمانیها مردم شاد و زنده دلی هستند...

آن شب نکوشیدم فرار کنم، می دانستم که این کار عملی نیست زیرا اولاً خون زیادی از من رفته بود و خیلی احساس ضعف می کردم و در ثانی به سختی تحت مراقبت پاسدارها بودیم. این است که هر کوششی برای فرار بی گمان محکوم به ناکامی بود ولی بعدها هزار بار برخودم لعنت فرستادم که چرا همان شب اول نکوشیدم فرار کنم. بامدادان ما را از میان دهکده ای که یک واحد آلمانی در آن مستقر بود، عبور دادند. سربازان آلمانی برای تماشای ما به کوچه ریختند. پاسداران مجبورمان کردند تلم طول دهکده را بدویم. قصدشان این بود که ما را در نظر واحدی که عازم جبهه بود، تحقیر و روحیه آنها را قوی کنند. ما می دویدیم و هر کسی که می افتاد یا عقب می ماند جابجا با تیر زده می شد. سر شب به اردوگاه امیران رسیدیم.

محوطه یکی از مراکز ماشینهای کشاورزی با سیمهای خاردار احاطه شده بود. امیران در این محوطه چفت هم ایستاده بودند. ما

را به پاسداران اردوگاه تحویل دادند و آنها هم بلافاصله ما را به ضرب قنداق تفنگ به درون حصار راندند. اگر بگویم که این اردوگاه عین جهنم بود، کم گفته‌ام. مستراح نداشت. اسیران همانجا که ایستاده بودند رفع حاجت می‌کردند و همانجا هم در میان گل ولای و کثافت می‌خوابیدند. آنهایی که ناتوانتر شده بودند دیگر از جا بر نمی‌خاستند. در شبانه‌روز فقط یک بار آب و غذا می‌دادند. جیره، یک لیوان آب و یک مشت ارزن خام یا تخم آفتاب‌گردان پوسیده بود و دیگر هیچ. بعضی روزها همین را هم فراموش می‌کردند بدهند. دوسه روز بعد باران شدیدی باریدن گرفت. گل ولای اردوگاه به اندازه‌ای شد که تا زانو در آن فرو می‌رفتیم. صبح از بدن افراد مثل بدن اسبها بخار متصاعد می‌شد، و باران مدام می‌بارید... شبی نبود که دهها نفر از ما نمیرند. روز به روز ازیی غذایی لاغرتر و ناتوان‌تر می‌شدیم. تکلیف من که معلوم بود، علاوه بر همه اینها از زخمهایم هم رنج می‌کشیدم.

روز ششم درد شانه و سرم شدت گرفت: زخمها چرک کرده بود. بعد بوی تهوع‌آوری از آنها بلند شد. اردوگاه کنار طویله اسبهای کالخور واقع شده بود. اسیرانی را که زخمهای شدید برداشته بودند در آنجا خوابانده بودند. صبح که شد از استوار ارشد پاسداران اجازه خواستم به پزشکی که می‌گفتند به معالجه زخمیها می‌پردازد مراجعه کنم. گروهبان زبان روسی را خوب می‌دانست. جواب داد: «آهای روس، عیبی ندارد برو پیش پزشک، از خودتان است، فوراً خوب می‌کند»

آن وقت متوجه ریشخندش نشدم و با خوشحالی خود را به

طویلہ رساندم.

پزشک نظامی کہ درجہ سرگردی داشت جلو در طویلہ ایستادہ بود. آدمی بود کہ بوی الرحمن گرفته، انگار از آن دنیا برگشتہ بود، بہ اندازہ ای لاغر، درماندہ، زجر دینہ بود کہ تصورش را نمی شد کرد. از آنچہ ہر روز و ہر ساعت دیدہ و تحمل کردہ بود تعادل روحی خود را از دست دادہ و بہ مرز دیوانگی رسیدہ بود. زخمیہا روی پهن و تپالہ خوابیدہ بودند و از بوی زندہ ای کہ فضای طویلہ را فرا گرفته بود نمی توانستند نفس بکشند. زخمیہایشان کرم افتادہ بود و آنہائی کہ می توانستند، کرمہا را با انگشت یا با نوک چوبی از زخمیہایشان بیرون می کشیدند... همانجا، کنار زخمیہا اجساد اسیران مردہ انباشتہ شدہ بود. نمی رسیدند بموقع آنہا را بیرون ببرند.

پزشک پرسید: «می بینید اوضاع از چہ قرار است؟ حالا خودتان بگوئید، چگونہ می توانم شما را معالجہ کنم؟ یک تکہ تنظیف ندارم، هیچ چیز ندارم. بروید، شمارا بہ خدا از اینجا بروید. نوار زخمتان را ہم باز کنید و کمی خاکستر روی زخمہا بپاشید. ہمینجا، پشت در خاکستر تازہ ہست»

ہمین کار را کردم. وقتی بازگشتم استوار دم در با نیش باز از سن استقبال کرد و گفت: «خوب چطور بود؟ دیدی چہ پزشک خوبی دارید. معالجات کرد؟» می خواستم خاموش از کنارش بگذرم ولی مشتی حوالہ صورتم کرد و داد زد: «حیوان، چرا جوابم را نمی دہی؟!» از مشتی کہ زد بہ زمین افتادم. سپس آنقدر بہ سرو سینہ ام لگد زد کہ خودش خستہ شد. این فاشیست را ہرگز فراموش نخواہم کرد، تا عمر دارم فراموشش نمی کنم! بعد ہم بارہا مرا بہ

باد کتک گرفت. هر وقت از میان سیمهای خاردار چشمش به من می افتاد دستور می داد بیرون بیایم و آن وقت بی آنکه کلمه‌ای بر زبان بیاورد مشقت و لگد بود که نثارم می کرد...

لایه می پرسید چه کردم که زنده ماندم؟

پیش از جنگ وقتی که هنوز مکانیک نشده بودم، در کرانه رود کاما به عنوان باربر کار می کردم و دولنگه نمک را که وزن هر یک صد کیلو بود یکجا به دوش می کشیدم. مثل غول بودم، از این بابت شکایتی نداشتم، علاوه بر این چهارستون بدنم قرص بود سالم سالم بودم ولی اصل مطلب این بود که نمی خواستم بمیرم و اراده ام قوی بود، اراده کرده بودم مقاومت کنم. اراده کرده بودم زنده بمانم و به صف سپاهیان میهنم بازگردم؛ بازگشتم تا از دشمن انتقام بگیرم!

از این اردوگاه که در واقع مرکز تقسیم اسیران بود به اردوگاه دیگری که در حدود صد کیلومتر از آن فاصله داشت، منتقلم کردند. همه چیز آن مانند اردوگاه قبلی بود: فقط تیرهای بلند پوشیده از سیمهای خاردار به چشم می خورد و دیگر هیچ. نه سقفی که زیر آن پناه ببریم و نه چیز دیگری. جیره مان هم فرقی نکرد ولی گاهی به جای ارزن خام یک ظرف گندم پوسیده اما پخته می دادند یا لاشه اسبهای سقط شده را به داخل اردوگاه می انداختند و تقسیم کردن آن را به عهده خودمان می گذاشتند. گوشت اسبهای مرده را می خوردیم که از گرسنگی نمی‌رییم ولی برعکس دسته دسته می‌مردیم... علاوه بر اینها در ماه اکتبر سرمای زمستان فرا رسید. مدام باران می بارید و صبحها

زمین یخ می‌بست. از سرما بسختی رنج می‌بردیم. بخت با من یاری کرد و بلیز و شنل یکی از سربازها را که مرده بود از تنش درآوردم و پوشیدم ولی اینهم چارهٔ سرما را نکرد، اما از گرسنگی دیگر زیاد رنج نمی‌بردیم تا حدی به آن عادت کرده بودیم...

پاسداران ما سربازانی بودند که از راه غارتگری و چپاول، چاق و چله و گردن کلفت شده بودند. همه‌شان سروته یک کرباس بودند. انگار آنها را با دقت از میان نخبهٔ اراذل و اویاش دستچین کرده بودند. تفریحشان تحقیر و آزار ما بود؛ صبحها سرجوخه‌ای به سیم‌خاردار نزدیک می‌شد و به وسیلهٔ مترجم به صدای بلند می‌گفت: «الآن غذا برایتان می‌آوریم غذا را از سمت چپ تقسیم خواهیم کرد» سرجوخه این را می‌گفت و می‌رفت. همهٔ آنهایی که هنوز می‌توانستند سرپا بند بشوند به سمت چپ هجوم می‌بردند. یک ساعت، دو ساعت، سه ساعت انتظار غذا را می‌کشیدیم. صدها اسکلت زنده جلو باد سردی که تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد ایستاده بودند و می‌لرزیدند... ایستاده بودند و منتظر غذا بودند.

ناگهان سروکلهٔ پاسداران در سمت راست نمایان می‌شد. چند شقه گوشت اسب را از بالای سیم‌خاردار به درون محوطه پرتاب می‌کردند. گروه انبوه گرسنگان به آن سو هجوم می‌آورد. دور ویر شقه‌های گوشت اسب آلودهٔ به کثافت غوغائی برپا می‌شد...

پاسداران از شدت خنده ریه می‌رققند و سپس صدای رگبار مسلسل یگوش می‌رسید. فریادها و ناله‌ها بلند می‌شد. اسیران به سمت چپ می‌گریختند و مرده‌ها و زخمی‌ها بر جای می‌ماندند... رئیس اردوگاه که سروان بلند قدی بود به همراه مترجمی به سیمهای خاردار

نزدیک می‌شد و در حالی که سعی می‌کرد جلو خنده خود را بگیرد، می‌گفت:

«موقع تقسیم غذا بی‌نظمی و اغتشاش غیرقابل تحملی رخ داد. اگر این حرکات تکرار شود دستور می‌دهم شما خوکه‌های روس را بیرحمانه به سلسل ببندند. مرده‌ها و زخمی‌ها را ببرید!» سربازان هیتلری که در پشت سر رئیس اردوگاه ایستاده بودند قه‌قهه می‌خندیدند و از «تیزهوشی» رئیسشان لذت فراوان می‌بردند.

همه خاموش می‌شدیم، مرده‌ها را از محوطه اردوگاه بیرون می‌بردیم و همان نزدیکی‌ها ته دره‌ای دفن می‌کردیم... در این اردوگاه هم ما را به باد کتک می‌گرفتند. بی‌دلیل، برای رفع خستگی یا تفریح با مشت، با قنداق تفنگ و چوب و چماق به جانمان می‌افتادند. زخم‌هایی که کمی جوش خورده بود در اثر رطوبت دائمی و کتک‌های مداوم دوباره سر باز کرده و درد به‌طور غیرقابل تحملی شدت یافته بود. در هر صورت هنوز زنده بودم و به‌رهائی خود امیدوار... روی گل می‌خوابیدیم، هیچ زیر اندازی نداشتیم حتی کاه هم زیرمان نمی‌پاشیدند. تنگ هم دراز می‌کشیدیم و بهم می‌چسبیدیم. تمام شب را آهسته و ول می‌خوردیم: هم آنهایی که روی گل بودند و هم آنهایی که روی آنها دراز کشیده بودند از سرما یخ می‌کردند. این خواب نبود شکنجه‌ای دردناک و غیر قابل تحمل بود.

روزها همچون کابوسی می‌گذشت. روز بروز ضعیف‌تر و ناتوان‌تر می‌شدم. بجائی رسیده بودم که بچه‌ای هم می‌توانست زمینم بزند. با وحشت به دستهای لاغرم که فقط پوست و استخوان بود نگاه می‌کردم و با خود می‌گفتم: «با این وضع وحالی که دارم چگونه

می‌توانم خودم را از اینجا خلاص کنم؟» اینجا بود که برخود لعنت می‌فرستادم که چرا همان روزهای اول برای فرار تلاش نکردم. خدا کثر کشته می‌شدم و از این شکنجه و زجر رهایی می‌یافتم.

زمستان فرا رسید. برفها را پس می‌زدیم و روی زمین یخ کرده می‌خوابیدیم. روز بروز عده‌مان کمتر می‌شد... عاقبت اعلان کردند که تا چند روز دیگر ما را سرکار خواهند فرستاد. همه خوشحال شدیم انگار روح تازه‌ای در بدنمان دمید. روزنه‌ امید برای ما گشوده شده بود که شاید روزی بتوانیم فرار کنیم.

آن شب، شب آرام و یخبندانی بود. پیش از طلوع آفتاب صدای غرش توپ بگوشمان رسید. دور و برم همه به پیچ افتادند و همینکه شلیک توپ تکرار شد یکی از اسیران به صدای بلند گفت: «رفقا این صدای توپ سربازان خودمان است. حمله را شروع کرده‌اند!»

در این هنگام وضع عجیبی رخ داد: تمام اردوگاه به پا خاست، انگار کسی فرمان داده بود، حتی آنهایی که مدت‌ها بود از جا بلند نمی‌شدند، برخاستند. صدای پیچ و بحث آهسته و صدای هق‌هق گریه خفه‌ای بگوش می‌رسید. کسی در کنارم مثل زنها زارزار می‌گریست... من هم... من هم...

ستوان گراسیموف این کلمات را با صدای بریده‌بریده‌ای گفت و برای لحظه‌ای خاشوش شد ولی بعد بر خود تسلط یافت و با لحن آرامتری ادامه داد:

قطرات اشک گرم از چشמהای من هم بر گونه‌هایم می‌دوید و در برخورد با باد، سرد می‌شد... کسی از میان ما با صدای ضعیفی به

خواندن سزود «بین الملل» پرداخت، ما هم با صدای نازک و ناهنجارمان با او هم‌آواز شدیم. پاسدارها با مسلسل و تفنگهای خود کارشان به‌سوی ما آتش گشودند. کسی فرمان داد: «بخوابید!» دراز کشیدم، بدنم را در برف فرو بردم و مثل بچه‌ها می‌گریستم ولی این اشک تنها اشک شادی نبود، اشک غرور بخاطر ملتمان هم بود. فاشیستها به‌راحتی می‌توانستند ما اسیران بی‌اسلحه را که از گرسنگی ناتوان شده بودیم، بکشند، می‌توانستند هرطور دلشان می‌خواست شکنجه‌مان بدهند ولی نمی‌توانستند اراده‌ ما را درهم بشکنند و هرگز هم نخواهند توانست! آشکار بگویم هنوز نفهمیده بودند سرو کارشان با کیست، ما از آنها که فکر می‌کردند، نبودیم.

*

آن شب فرصت نشد داستان ستوان گراسیموف را تا پایان بشنوم. او را برای کار فوری به‌ستاد واحدمان احضار کردند ولی چند روز بعد دوباره همدیگر را دیدیم. بوی رطوبت و صمغ کاج در پناهگاه زیرزمینی پیچیده بود. ستوان با پشت خمیده روی نیمکتی نشسته بود. مچ دستهای درشتش را روی زانوهایش گذاشته و انگشتها را درهم فرو برده بود. به‌او که نگاه می‌کردم به‌این فکر افتادم که بی‌تردید این عادت از اردوگاه اسیران برایش باقی مانده که انگشتهای دودستش را درهم فرو برد و ساعتها غرق در اندیشه‌های دردناک و بی‌ثمر، بنشیند و حرفی نزند...

— می‌پرسید چگونه توانستم فرار کنم؟ الان می‌گویم: در دمدنه صبح کمی پس از شنیدن صدای شلیک توپ ما را سرکار فرستادند تا سنگر بسازیم. هوا گرم‌تر شده بود و برفها بتدریج آب

می‌شد. فصل‌پاران آغاز شده بود. ما را به‌سوی شمال اردوگاه راندند. در راه همان صحنه‌ها تکرار شد: افراد ضعیف و ناتوان می‌افتادند، آنها را می‌کشتند و نعش‌شان را همانجا در جاده باقی می‌گذاشتند...

تنها برای عقب‌ماندن از صف نبود که ما را می‌کشتند. روزی سرگروه‌بان آلمانی یکی از اسیران را به‌این سبب کشت که در راه یک سیب‌زمینی یخ زده را از زمین برداشته بود. از میان مزرعه سیب‌زمینی می‌گذشتیم. استوار گانچارا اهل اوکراین این سیب‌زمینی لعنتی را از زمین برداشت که در جیبش بگذارد. استوار آلمانی متوجه شد. بی‌اینکه حرفی بزند به‌گانچار نزدیک شد و تپانچه‌اش را پس‌گردن او خالی کرد. دستور ایست دادند و همه را به‌صف کردند و سرگروه‌بان در حالی که دستش را یک دایره دور خود چرخاند، گفت: «تمام اینها ملک طلق دولت آلمان است و هر کس بدون اجازه چیزی بردارد درجا کشته خواهد شد.»

از میان دهکده‌ای می‌گذشتیم. همینکه زن‌ها ما را دیدند مقداری نان و سیب‌زمینی پخته برایمان پرتاب کردند. بعضی‌ها فرصت کردند چیزی از روی زمین بردارند ولی دیگران این فرصت را نیافتند: پاسداران به‌سوی پنجره‌ها آتش گشودند و به‌ما دستور دادند تندتر قدم برداریم. اما می‌دانید که بیشتر بچه‌ها بیابا کنند، آنها چند کوچه جلوتر دویدند و مقداری نان و سیب‌زمینی سر راه ما گذاشتند و ما آنها را برداشتیم. یک سیب‌زمینی بزرگ پخته گیرم آمد. نصفش را دادم به‌بغل دستیم و با پوست آن را بلعیدیم. در عمرم سیب‌زمینی

خوشمزه‌تری از آن نخورده بودم!

در جنگل استحکامات می‌ساختند. آلمانها برعهده پاسداران افزودند و به هر کدام از ما بیلی دادند. دلم نمی‌خواست برای آنها استحکامات بسازم بلکه می‌خواستم استحکاماتشان را ویران کنم!

عصر همان روز تصمیم خودم را گرفتم: از گودالی که می‌کندید بیرون آمدم بیل را به دست چپ گرفتم و به پاسدار نزدیک شدم... از پیش مواظب بودم و متوجه شدم که همه پاسدارها کنار خندق جمع شده‌اند بجز این یکی که مأمور مراقبت از گروه ما است، پاسدار دیگری در آن نزدیکیها نبود.

پیش رفتم و زیر لب به پاسدار گفتم: — بیلم شکسته... ببینید — فکری به سرعت برق از مغزم گذشت، با خود گفتم که اگر زورم نرسد با همان ضربه اول از پا بیندازمش، کارم ساخته است. تصور می‌کنم که پاسدار از حالت چهره‌ام بدگمان شد، حرکتی به شانه‌اش داد و تسمه تفنگ را از سرشانه‌اش پائین آورد، در همان لحظه ضربه‌ای با بیل به صورتش نواختم. به سرش نمی‌توانستم بزنم، سرش کلاه خود داشت. فهمیدم که هنوز زور دارم، آلمانی بی‌آنکه فریادی بزند دمر افتاد.

تفنگ خود کار و سه‌شانه فشنگ او را برداشتم. پا به فرار گذاشتم اما دیدم که نمی‌توانم بدوم. معلوم است چرا، چون به اندازه کافی نیرو نداشتم! ایستادم، نفسی تازه کردم و دوباره آهسته و بزمحت دویدم. آن‌سوی دره، جنگل انبوه‌تر بود و من می‌کوشیدم خود را به آنجا برسانم. بیاد ندارم که چندبار افتادم و بلند شدم و دوباره افتادم... ولی یقین داشتم که هر لحظه دورتر می‌شوم. خسته

و کوفته به نفس نفس افتاده بودم و از شدت تنگی نفس داشتم خفه می‌شدم. موقعی که به آن سوی دره رسیدم و داشتم از میان انبوه درختان از دامنه تپه بالا می‌رفتم از دور صدای رگبار تفنگهای خودکار و داد و فریاد بلند شد. حالا دیگر دستگیر کردنم کار آسانی نبود.

خورشید داشت غروب می‌کرد. تصمیم گرفتم که اگر آلمانیها رد مرا پیدا کنند و به من نزدیک بشوند، فقط آخرین فشنگ را برای خودم نگه دارم. این فکر به من نیرو بخشید، آهسته‌تر و با احتیاط بیشتر به راهم ادامه دادم.

شب را در جنگل گذراندم. به نیم کیلومتری روستای کوچکی رسیدم ولی از ترس اینکه مبادا به آلمانیها بر بخورم از رفتن به آنجا صرف نظر کردم.

روز بعد پارتیزانها مرا پیدا کردند و همراه خود بردند. حدود دوهفته در پناهگاه زیرزمینیشان استراحت کردم. در این مدت تا حدی سرحال آمدم و قویتر شدم. ورقه عضویت حزیم را که در اردوگاه در آستر شنلم دوخته بودم بیرون آوردم و به آنها نشان دادم، ولی با وجود این در آغاز به من بدگمان بودند. اما وقتی در عملیات آنها شرکت کردم فوراً نظرشان نسبت به من تغییر یافت. از همانجا بود که برای فاشیستها حساب باز کردم. شمار آنها را که می‌کشتم نگه می‌داشتم و هنوز هم با دقت آن را حفظ کرده‌ام. اکنون کم کم دارد رقمشان به صد نزدیک می‌شود.

در ماه ژانویه بود که پارتیزانها مرا از خط جبهه عبور دادند. حدود یک ماه در بیمارستان بستری بودم. پاره خمپاره را از شانهم

بیرون کشیدند ولی تصمیم گرفتم رماتیسم و دیگر بیماری‌هایی را که ارمغان اردوگاه است، پس از جنگ معالجه کنم. بعد از بیمارستان برای گذراندن دوره نقاهت و استراحت مرا به منزل فرستادند. بیش از یک هفته در منزل دوام نیاوردم. دلم برای جبهه تنگ شده بود. هر چه می‌خواهید بگوئید اما جای من تا پایان جنگ همینجاست.

*

جلو در پناهگاه زیرزمینی یا هم خداحافظی کردیم. ستوان گراسیموف در حالی که اندیشناک بود و به کوره‌راهی که از میان جنگل می‌گذشت و غرق در نور خورشید بود، می‌نگریست، گفت:

— ... و حالا، هم جنگ کردن را بخوبی یاد گرفته‌ایم و هم

کینه‌ورزی و هم دوست داشتن و عشق ورزیدن را. جنگ، محکم است که همه عواطف و حواس آدمی را صیقل و جلا می‌دهد. بنظر می‌رسد که عشق و کینه را نمی‌توان توأم کرد، به قول معروف: «اسب تندرو و آهوی ترسو را نمی‌توان به یک کالسکه بست» ولی ما آنها را بستیم و دیدیم که گاری را خوب می‌کشند. این است که می‌توان این دوحس متضاد را توأم داشت. من در قبال آنچه فاشیستها نسبت به میهنم و خودم روا داشتند شدیداً کینه می‌ورزم و در عین حال هم میهنانم را از صمیم دل دوست دارم و نمی‌خواهم زیر یوغ فاشیستها رنج بکشند. همین مسأله است که من و همه ما را وادار می‌کند که چنین بیرحمانه با دشمن بچنگیم، هرگاه این دوحس در عمل تجلی کنند ما به پیروزی خواهیم رسید. عشق به میهن در اعماق قلوب ما نهفته است و مادامی که قلوب ما از ضربان باز نایستند این عشق همواره در آنها باقی خواهد بود و اما کینه را ما

در نوک سرنیزه‌هایمان داریم. ببخشید اگر این موضوع را اندکی پیچیده بیان کردم ولی طرز تفکر من چنین است.

با این جمله ستوان گراسیموف به سخنانش پایان داد و برای نخستین بار از آغاز آشنائی‌مان لبخندی ساده، شیرین و کودکانه در چهره‌اش نمایان شد.

من هم برای نخستین بار متوجه شدم که این ستوان سی‌ودو ساله که از رنج‌ها و محرومیت‌ها شکسته شده بود، هنوز مثل درخت بلوط تنومندی محکم و نیرومند است ولی موهای شقیقه‌هایش مثل برف سفید و درخشان شده بود. سفیدی موی شقیقه‌ها که به سبب تحمل رنج‌ها و شکنجه‌های باورنکردنی، نصیبش شده بود به اندازه‌ای شفاف بود که تار سفید عنکبوتی که به کلاه دوبهری ستوان چسبیده بود در لابلای موهای سفید شقیقه‌اش ناپدید شده بود و من هر چه کوشیدم نتوانستم آن را بیابم.